

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین مولوی بلخی

دفتر اول

نایب و تصحیح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسین کرد

صفحه بندی توسط سایت www.sufism.ir

لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.

فایلهای اصلی را میتوانید از سایت زیر کپی کنید:

www.guidinglights.org

دفتر اول مشنوی

۱. نی نامه ۱۱
۲. حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و بیمار شدن کنیزک و تدبیر در صحت او ۱۳
۳. ظاهر شدن عجز طیبیان از معالجه کنیزک بر پادشاه و رو آوردن بدرگاه پادشاه حقیقی ۱۳
۴. درخواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی ۱۴
۵. ملاقات پادشاه با آن طیب الهی که در خوابش بشارت بملاقات او داده بودند ۱۵
۶. بردن پادشاه طیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند ۱۵
۷. خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک ۱۷
۸. دریافتن آن طیب الهی رنج کنیزک را و بشاه وانمودن ۱۹
۹. فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند در طلب آن مرد زرگر ۱۹
۱۰. بیان آن که کشتن مرد زرگر به اشاره الهی بود نه بهوای نفس ۲۰
۱۱. حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان ۲۱
۱۲. داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می کشت از بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد ۲۴
۱۳. حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان ۲۵
۱۴. تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او ۲۵
۱۵. جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان ۲۶
۱۶. تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها الخ ۲۷
۱۷. سوال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن لیلی او را ۲۸
۱۸. در تحریص متابعت ولی مرشد ۲۹
۱۹. در بیان حسد کردن وزیر جهود ۲۹
۲۰. فهم کردن حاذقان نصاری، مکر وزیر را ۲۹
۲۱. بیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر ۳۰
۲۲. تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن ۳۰
۲۳. در بیان آنکه اختلاف در صورت و روش است نه در حقیقت ۳۲

۲۴. بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر ۳۳
۲۵. مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم ۳۴
۲۶. دفع کردن وزیر مریدان را ۳۴
۲۷. مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن ۳۵
۲۸. جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم ۳۵
۲۹. اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر بار دیگر ۳۶
۳۰. نومید کردن وزیر، مریدان را از نقض خلوت خود ۳۷
۳۱. فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی ۳۷
۳۲. کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان ۳۸
۳۳. در بیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله ۳۹
۳۴. در بیان آنکه انبیاء علیهم السلام را گفتند: کلموا الناس علی قدر عقولهم. زیرا آنچه ندانند، انکار کنند و ایشان را زیان دارد. قال علیه السلام: امرنا ان تنزل الناس منازلهم، الی آخر ۳۹
۳۵. منازعت کردن امرا با یکدیگر در ولیعهدی ۳۹
۳۶. نعت تعظیم حضرت مصطفی که در انجیل بود ۴۰
۳۷. در بیان حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهود کرد ۴۱
۳۸. آتش افروختن پادشاه و بت را در پهلوی آتش نهادن، که هر که این بت سجده کند، از آتش برهد ۴۲
۳۹. آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش ۴۳
۴۰. انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق ۴۴
۴۱. کژ ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر بتمسخر برد ۴۴
۴۲. عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او ۴۴
۴۳. قصه هلاک کردن باد در عهد هود علیه السلام قوم عاد را ۴۵
۴۴. طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را ۴۶
۴۵. قصه نخجیران و بیان توکل و ترک جهود کردن ۴۷
۴۶. جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهود ۴۷
۴۷. باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهود ۴۷
۴۸. باز ترجیح نهادن شیر جهود را بر توکل و تسلیم ۴۸

۴۹. باز ترجیح نخجیران توکل را بر جهد و کسب ۴۸
۵۰. دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل ۴۸
۵۱. باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل را بر جهد ۴۹
۵۲. نگرستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای حضرت سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش ۴۹
۵۳. بیان ترجیح دادن شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد را بیان کردن ۵۰
۵۴. مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل ۵۱
۵۵. انکار کردن نخجیران و جواب خرگوش مر ایشان را ۵۱
۵۶. مهلت خواستن خرگوش نخجیران را ۵۱
۵۷. اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش و جواب دادن خرگوش ایشان را ۵۲
۵۸. ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن ۵۳
۵۹. باز جستن نخجیران سر و اندیشه خرگوش را ۵۳
۶۰. منع کردن خرگوش راز را از نخجیریان ۵۳
۶۱. قصه مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن ۵۴
۶۲. زیافت تاویل رکیک مگس ۵۵
۶۳. رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش ۵۵
۶۴. هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر آن در رفتن ۵۶
۶۵. رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بر وی ۵۷
۶۶. عذر گفتن خرگوش به شیر از تأخیر و لابه کردن ۵۸
۶۷. جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او ۵۸
۶۸. قصه سلیمان و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته میشود ۵۹
۶۹. طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد ۶۰
۷۰. جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را ۶۰
۷۱. قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک نهی و تاویل ۶۱
۷۲. پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید ۶۲
۷۳. پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش را ۶۳
۷۴. مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد ۶۵

۷۵. جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را ۶۶
۷۶. پند دادن خرگوش نخجیران را که از مردن خصم شاد مشوید ۶۶
۷۷. تفسیر رجعا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر ۶۶
۷۸. آمدن رسول قیصر روم به نزد عمر برسالت ۶۷
۷۹. یافتن رسول قیصر عمر را خفته در زیر خرما بُن ۶۸
۸۰. سخن گفتن عمر با رسول قیصر و مکالمات وی ۶۸
۸۱. سؤال کردن رسول روم از عمر ۶۹
۸۲. اضافه کردن آدم (ع) زلت خود را به خویش که رَبَّنَا ظَلَمْنَا و اضافه کردن ابلیس گناه خود را به حق تعالی که رب بما اَعْوَيْتَنِي ۷۰
۸۳. تمثیل ۷۱
۸۴. تفسیر آیه وَ هُوَ مَعَكُمْ اَيْنَ مَا كُنْتُمْ و بیان آن ۷۱
۸۵. سؤال کردن رسول روم از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد ۷۲
۸۶. در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف ۷۲
۸۷. قصه آن بازرگان که به هندوستان به تجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان ۷۳
۸۸. صفت اجنحه طیور عقول الهی ۷۴
۸۹. دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی ۷۴
۹۰. تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله روحه: ۷۵
- تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می خور ۷۵
- که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد ۷۵
۹۱. تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما ۷۶
۹۲. باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده ۷۷
۹۳. شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه کردن خواجه ۷۸
۹۴. تفسیر قول حکیم سنائی ۸۱
- بهر چه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان ۸۱
- بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا ۸۱
- فی معنی قول النبی: ان سعدا لعیور و انا اعیور من سعد و الله اعیور منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن ... ۸۱

۹۵. رجوع به حکایت خواجه تاجر ۸۲
۹۶. برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده ۸۳
۹۷. وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن ۸۴
۹۸. در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن ۸۴
۹۹. در بیان تفسیر آیه ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن ۸۵
۱۰۰. در بیان تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره در این ابیات ۸۶
- ناز را روئی نباید همچو ورد ۸۶
- چون نداری گرد بدخوئی مگرد ۸۶
- زشت باشد روی نازیبا و ناز ۸۶
- سخت آید چشم نابینا و درد ۸۶
۱۰۱. داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی نوایی چنگ زد میان گورستان ۸۶
۱۰۲. در بیان تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن ۸۷
۱۰۳. در بیان این حدیث که إن لربکم فی آیام دهرکم نفحات ألا فتعرضوا لها ۸۸
۱۰۴. سؤال کردن صدیقه (س) از پیغمبر (ص) که باران شد و جامه تو تر نگشت و جواب آنجناب ۹۰
۱۰۵. تفسیر بیت حکیم سنائی ۹۱
- آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان ۹۱
- در ره روح پست و بالاهاست کوههای بلند و دریاهاست ۹۱
۱۰۶. در معنی حدیث اغتموا برد الربیع الی آخره ۹۲
۱۰۷. پرسیدن صدیقه (س) از پیامبر (ص) که سر باران امروزیه چه بود ۹۲
۱۰۸. بقیه قصه پیر چنگی در زمان عمر و بیان مخلص آن ۹۳
۱۰۹. در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرده ده که در گورستان خفته است ۹۴
۱۱۰. نالیدن ستون حنانه از فراغ پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک تو را چون بر آن نشسته نمی بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا (ص) ناله ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با آن ۹۴
۱۱۱. اظهار معجزه پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابو جهل و گواهی دادن برسالت آنحضرت ۹۶
- بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آن چه هاتف آواز داد ۹۶
۱۱۲. گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق که نیستی است ۹۸

۱۱۳. تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی می کنند که اللهم أعط کل منفق خلفا اللهم أعط کل ممسک تلفا، و بیان آن که منفق، مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا ۹۸
۱۱۴. قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن ۹۹
۱۱۵. قصه خلیفه که در کرم از حاتم طایی گذشته بود ۹۹
۱۱۶. قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درد ۱۰۰
۱۱۷. مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه به مدعیان مزور و ایشان را شیخ واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و نیافتن ۱۰۰
۱۱۸. در بیان آن که نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند به صدق و به مقامی رسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن نادر است ۱۰۱
۱۱۹. صبر فرمودن اعرابی زن خود را ۱۰۱
۱۲۰. نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدر و مقام خود مگو لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ که این سخنها اگر چه راست است اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان دارد و کِبْرٌ مَقْتاً عِنْدَ اللَّهِ باشد ۱۰۲
۱۲۱. نصیحت مرد زن را که در فقر فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزین بر فقر و فقیران و شکوه مکن ۱۰۳
۱۲۲. در بیان آن که جنبیدن هر کسی از آن جا که وی است هر کس را از چنبره وجود خود بیند، تابه کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه های دیگر او راست گوتر باشد و امام باشد ۱۰۴
۱۲۳. مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویش ۱۰۵
۱۲۴. در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل ۱۰۷
۱۲۵. تسلیم کردن مرد خود را به امر زن و اعتراض او را اشاره حق دانستن. نظامی در شیرین و خسرو فرموده: ۱۰۷
۱۲۶. در بیان آن که موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانکه زهر و پادزهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون با حق تعالی ۱۰۷
۱۲۷. سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خَسِرَ الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةَ ۱۰۹
۱۲۸. حقیر دیدن خصمان صالح ناقه صالح را، چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید وَ يَقْلَلُكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا ۱۱۰
۱۲۹. تفسیر آیه کریمه مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ ۱۱۲
۱۳۰. در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند، مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن، که حلوا طیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد، که در راهست و نارسیده، که لِيُغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ ۱۱۳

۱۳۱. مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت ۱۱۴
۱۳۲. دل نهادن عرب بر التماس دل بر خویش و سوگند خوردن که در این تسلیم مرا حیلتي و امتحانی نیست ۱۱۵
۱۳۳. تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او ۱۱۶
۱۳۴. هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشتن که آن جا هم قحط آب است ۱۱۷
۱۳۵. در نمود دوختن زن سبوی آب را و مهر بر وی نهادن از اعتقاد ۱۱۸
۱۳۶. در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است، کریم هم عاشق گداست. اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گدا و نقص کریم است ۱۱۹
۱۳۷. فرق میان آن که درویش است به خدا و تشنه خداست و آن که درویش است از خدا و تشنه است به غیر او ۱۱۹
۱۳۸. پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را ۱۲۰
۱۳۹. در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که بر او آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که آن تاب از دیوار نیست از آفتاب است از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند ابدًا وَ حِيلَ يَبِينُهُمْ وَ بَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ ۱۲۱
۱۴۰. سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را به غلامان خلیفه ۱۲۲
۱۴۱. حکایت ماجرای نحوی در کشتی با کشتیان ۱۲۲
۱۴۲. قبول کردن خلیفه هدیه را و عطای بسیار فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه ۱۲۳
۱۴۳. در صفت پیر و مطاوعت کردن با او ۱۲۶
۱۴۴. وصیت کردن رسول خدا (ص) مر علی (ع) را که چون هر کسی به نوع طاعتی تقرب بحق جوید، تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی. قال النبی اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر، فتقرب الی ربک بالعقل والسر تستبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنيا و عند الله فی الاخره ۱۲۷
۱۴۵. کبودی زدن مرد قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن ۱۲۸
۱۴۶. رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار ۱۲۹
۱۴۷. امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن ۱۳۰
۱۴۸. قصه آن کس که در یاری بکوفت، از درون گفت کیست؟ گفت منم، گفت چون تو تویی در نمی گشایم که کسی از یاران را نشناسم که من باشد ۱۳۱
۱۴۹. خواندن آن یار، یار خود را پس از بریت یافتن ۱۳۲
۱۵۰. روی در کشیدن سخن از ملالت مستمعان ۱۳۲
۱۵۱. ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او ۱۳۳

۱۵۲. تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من میپسچید که من رو پوشم در میان پس به حقیقت با خدای می پیچید ای مخذولان ۱۳۳
۱۵۳. نشانندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود ۱۳۴
۱۵۴. آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان ۱۳۵
۱۵۵. طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از میهمان ۱۳۵
۱۵۶. گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آئینه آورده ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری ۱۳۶
۱۵۷. مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد و آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من هم محل وحیم ۱۳۷
۱۵۸. دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده اند بی مراد باز گردان و مستجاب شدن ۱۴۰
۱۵۹. اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در هر فتنه ای ۱۴۱
۱۶۰. باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان ۱۴۲
۱۶۱. به عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش ۱۴۲
۱۶۲. در بیان آنکه اول کسی که در مقابله نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود ۱۴۴
۱۶۳. در بیان آن که حال خود و مستی خود پنهان باید داشت ۱۴۵
۱۶۴. قصه مری کردن رومیان و چینیان در صفت نقاشی ۱۴۶
۱۶۵. پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله مر زید را که امروز چونی و چگونه از خواب برخاستی و جواب او که "اصبحت مومنا حقا" ۱۴۷
۱۶۶. بقیه جواب گفتن زید رسول خدا صلی الله علیه و آله را که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را میشناسم ۱۴۸
۱۶۷. متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که آن میوه های ترونده که می آوردیم او خورده است ۱۵۰
۱۶۸. بقیه حکایت زید با پیغمبر صلی الله علیه و آله و جواب او به آنحضرت ۱۵۱
۱۶۹. حکایت ماهی گیر و مرد جوان و گمان او که ماهی گیر سلیمانست ۱۵۲
۱۷۰. گفتن پیغمبر صلی الله علیه اله مر زید را که این سر را فاش تر از این مکن ۱۵۳
۱۷۱. آتش افتادن در شهر به ایام عمر ۱۵۵
۱۷۲. خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست ۱۵۶
۱۷۳. سؤال کردن آن کافر از آن حضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی؟ ۱۵۷
۱۷۴. جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت ۱۵۸

۱۷۵. گفتن پیغمبر به گوش رکابدار امیر المؤمنین علی (ع) که هر آینه کشتن علی بدست تو خواهد بود ۱۶۰
۱۷۶. تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن ۱۶۲
۱۷۷. بقیه قصه امیر المؤمنین علی علیه السلام و مسامحت و اغماض کردن او با خونی خویش ۱۶۳
۱۷۸. افتادن رکابدار در پای امیر المومنین علی علیه السلام که ای امیر مرا بکش و از این بلیه برهان ۱۶۳
۱۷۹. بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جهت دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرمود "الدنيا جيفة و طالبها كلاب" ۱۶۴
۱۸۰. گفتن امیر المؤمنین علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنیید و اخلاص عمل نماند. مانع کشتن تو آن شد. ۱۶۵
۱۸۱. خاتمه دفتر اول مثنوی معنوی مولوی ۱۶۵

پایان دفتر اول

دفتر اول مثنوی

نایب و تصحیح از نسخه "کلالة خاور"، توسط حسین کرد
صفحه بندی توسط سایت www.sufism.ir
لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.
فایلهای اصلی را میتوانید از سایت زیر کپی کنید:
www.guidinglights.org

۱. نی نامه

واز جدائی ها شکایت میکند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند
تا بگویم شرح درد اشتیاق
باز جوید روزگار وصل خویش
جفت بد حالان و خوش حالان شدم
از درون من نجست اسرار من
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست
هر که این آتش ندارد، نیست باد
جوشش عشق است کاندر می فتاد
پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟
قصه های عشق مجنون میکند
یک دهان پنهانست در لبهای وی
های و هوئی در فکنده در سما
کاین دهان این سری هم، ز آن سر است
های و هوی روح از هیهای اوست
مر زبان را مشتری، جز گوش نیست

بشنو از نی، چون حکایت میکند
کز نیستان تا مرا بیریده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم
هر کسی از ظن خود، شد یار من
سِرِّ من از ناله من دور نیست
تن ز جان و، جان ز تن مستور نیست
آتش است این بانگِ نای و، نیست، باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد
نی حریف هر که از یاری بُرید
همچو نی زهری و تریاقی که دید؟
نی حدیث راه پُر خون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی
یکدهان نالان شده سوی شما
لیک داند، هر که او را منظر است
دمدمه این نای از دمه‌های اوست
محرم این هوش، جز بی هوش نیست

گر نبودی ناله نی را ثمر
در غم ما روزها بیگانه شد
روزها گر رفت، گو رو، باک نیست
هر که جز ماهی، ز آبش سیر شد
درنیاید حال پخته، هیچ خام
باده در جوشش گدای جوش ماست
باده از ما مست شد، نی ما از او
بر سماع راست هر تن چیر نیست
بند بگسل، باش آزاد، ای پسر
گر بریزی بحر را در کوزه ای
کوزه چشم حریصان پُر نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای دوی نخوت و ناموس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد
عشق، جان طور آمد عاشقا
سَر، پنهان است اندر زیر و بم
آنچه نی میگوید اندر این دو باب
با لب دمساز خود گر جفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا
چون که گل رفت و گلستان در گذشت
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب
جمله معشوق است و، عاشق پرده ای
چون نباشد عشق را پروای او
پَر و بال ما کمند عشق اوست
من چگونه هوش دارم پیش و پس؟
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
آینه ات دانی چرا غمّاز نیست؟
آینه کز زنگ آرایش جُداست
رو تو زنگار از رُخ او پاک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل

نی جهانرا پُر نکردی از شکر
روزها با سوزها همراه شد
تو بمان، ای آنکه چون تو، پاک نیست
هر که بی روزیست، روزش دیر شد
پس سخن کوتاه باید، والسلام
چرخ در گردش اسیر هوش ماست
قالب از ما هست شد، نی ما از او
طعمه هر مرغکی انجیر نیست
چند باشی بند سیم و بند زر
چند گنججد؟ قسمت یک روزه ای
تا صدف قانع نشد، پُر دُر نشد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد
ای طیب جمله علت‌های ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
کوه در رقص آمد و چالاک شد
طور مست و، خَر موسی صاعقا
فاش اگر گویم جهان بر هم زخم
گر بگویم من، جهان گردد خراب
همچو نی من گفتنیها گفتمی
بینوا شد، گر چه دارد صد نوا
نشوی ز آن پس ز بلبل سر گذشت
بوی گل را از که جوئیم؟ از گلاب
زنده معشوق است و، عاشق مُرده ای
او چو مرغی ماند بی پر، وای، او
مو کشانش میکشد تا کوی دوست
چون نباشد نور یارم پیش و پس
بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق
آینه غمّاز نبود، چون بود؟
ز آنکه زنگار از رخس ممتاز نیست
پُر شعاع نور خورشید خداست
بعد از آن، آن نور را ادراک کن
تا برون آئی به کلی، ز آب و گل

فهم اگر دارید، جان را ره دهید

بعد از آن، از شوق، پا در ره نهدید

۲. حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و بیمار شدن کنیزک و تدبیر در صحت او

خود حقیقت نقد حال ماست آن
هم زدنیام، هم ز عقبی، بر خوریم
ملک دنیا بودش و، هم ملک دین
با خواص خویش از بهر شکار
ناگهان در دام عشق او صید گشت
شد غلام آن کنیزک جان شاه
داد مال و آن کنیزک را خرید
آن کنیزک از قضا بیمار شد
یافت پالان، گرگ، خر را در ربود
آب را چون یافت، خود کوزه شکست
گفت: جان هر دو در دست شماست
دردمند و خسته ام، درمانم اوست
برد گنج و دُرّ و مرجان مرا
فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر الم را در کف ما مرهمی است
پس خدا بنمودشان عجز بشر
نی همین گفتن، که عارض حالتی است
جان او با جان استناست جفت
گشت رنج افزون و حاجت ناروا
چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
آن دوا در نفع خود گمره شود
روغن بادام خشکی مینمود
آب آتش را مدد شد همچو نفت
سوزش چشم و دل پر درد و غم
از طیبیان ریخت یکسر آب رو

بشنوید ای دوستان این داستان
نقد حال خویش را گر پی بریم
بود شاهی در زمانی پیش از این
اتفاقا شاه روزی شد سوار
بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت
یک کنیزک دید شه بر شاه راه
مرغ جانش در قفس چون می طپید
چون خرید او را و برخوردار شد
آن یکی خر داشت، پالانش نبود
کوزه بودش، آب می نامد به دست
شه طیبیان جمع کرد از چپ و راست
جان من سهل است، جان جانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا
جمله گفتندش: که جانبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است
"گر خدا خواهد" نگفتند از بطر
ترک استنا، مرادم قسوتی است
ای بسا ناورده استنا، به گفت
هر چه کردند از علاج و از دوا
آن کنیزک از مرض چون موی شد
چون قضا آید، طیب ابله شود
از قضا سرکنگین صفرا فرود
از هلیله قبض شد، اطلاق رفت
سستی دل شد فزون و خواب کم
شربت و ادویه و اسباب او

۳. ظاهر شدن عجز طیبیان از معالجه کنیزک بر پادشاه و رو آوردن بدرگاه پادشاه حقیقی

پا برهنه جانب مسجد دوید
سجده گاه از اشک شه پر آب شد

شه چو عجز آن طیبیان را بدید
رفت در مسجد، سوی محراب شد

چون به خویش آمد ز غرقاب فنا
کای کمینه بخشش ملک جهان
حال ما و این طیبیان، سر بسر
ای همیشه حاجت ما را پناه
لیک گفتی: گر چه میدانم سرت
چون بر آورد از میان جان خروش
در میان گریه خوابش در ربود
گفت: ای شه مژده، حاجات رواست
چونکه آید، او حکیم حاذق است
در علاجش سحر مطلق را بین
خفته بود، آن خواب دید، آگاه شد
چون رسید آن وعده گاه و روز شد
بود اندر منظره شه منتظر
دید شخصی، کاملی، پُر مایه ای
میرسید از دور مانند هلال
نیست وش باشد خیال اندر جهان
بر خیالی صلحشان و جنگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست
آن خیالی را که شه در خواب دید
نور حق ظاهر بود اندر ولی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور
شه به جای حاجیان واپیش رفت
ضیف غیبی را چو استقبال کرد
هر دو بحری آشنا آموخته
آن یکی چون تشنه، و آندیگر چو آب
گفت: معشوقم تو بودستی نه آن
ای مرا تو مصطفی، من چون عمر

خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
من چه گویم؟ چون تو میدانی نهران
پیش لطفِ عام تو باشد هدر
بار دیگر ما غلط کردیم راه
زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
اندر آمد بحر بخشایش به جوش
دید در خواب او، که پیری رو نمود
گر غریبی آیدت فردا ز ماست
صادقش دان، کاو امین و صادق است
در مزاجش قدرت حق را بین
گشته مملوک کنیزک، شاه شد
آفتاب از شرق، اختر سوز شد
تا ببیند آنچه بنمودند سر
آفتابی در میان سایه ای
نیست بود و هست، بر شکل خیال
تو جهانی بر خیالی بین روان
واز خیالی فخرشان و ننگشان
عکس مه رویان بُستان خداست
در رُخ مهمان همی آمد پدید
نیک بین باشی، اگر اهل دلی
از سر و پایش همی میتافت نور
پیش آن مهمان غیب خویش رفت
چون شکر گوئی که پیوست او بورد
هر دو جان، بی دوختن بر دوخته
آن یکی مخمور و، آن دیگر شراب
لیک کار از کار خیزد در جهان
از برای خدمت بندم کمر

۴. در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

بی ادب محروم ماند از لطف رب
بلکه آتش در همه آفاق زد
بی شری و بیع و بی گفت و شنید

از خدا جوئیم توفیق ادب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد
مانده از آسمان در میرسید

در میان قوم موسی چند کس منقطع شد خوان و نان از آسمان باز عیسی چون شفاعت کرد، حق مانده از آسمان شد عانده باز گستاخان ادب بگذاشتند کرد عیسی لابه ایشان را که این بد گمانی کردن و حرص آوری زآن گدا رویان نادیده ز آژ نان و خوان از آسمان شد منقطع ابر برناید پی منع زکات هر چه بر تو آید از ظلمات و غم هر که بی باکی کند در راه دوست از ادب پر نور گشتست این فلک بُد ز گستاخی کسوف آفتاب هر که گستاخی کند اندر طریق حال شاه و میهمان برگو تمام

بی ادب گفتند: کو سیر و عدس؟ ماند رنج زرع و بیل و داسمان خوان فرستاد و غنیمت بر طبق چونکه گفت: انزل علینا مانده چون گدایان زله ها برداشتند دائم است و کم نگردد از زمین کفر باشد نزد خوان مهتری آن در رحمت بر ایشان شد فراز بعد از آن زآن خوان نشد کس منتفع وز زنا افتد وبا اندر جهات آن ز بی باکی و گستاخیست هم ره زن مردان شد و، نامرد اوست وز ادب معصوم و پاک آمد ملک شد عزازیلی ز جرات رد باب گردد اندر وادی حیرت غریق زآنکه پایانی ندارد این کلام

۵. ملاقات پادشاه با آن طیب الهی که در خوابش بشارت بملاقات او داده بودند

شاه پیش میهمان خویش رفت دست بگشاد و کنارانش گرفت دست و پیشانیش بوسیدن گرفت پرس پرسان می کشیدش تا به صدر صبر تلخ آمد، ولیکن عاقبت گفت: ای نور حق و دفع حرج ای لقای تو جواب هر سؤال ترجمانی هر چه ما را در دل است مرحبا یا مجتبی یا مرتضی أنت مولی القوم من لا یشتهی

شاه بود او، لیک بس درویش رفت همچو عشق اندر دل و جانش گرفت از مقام و راه پرسیدن گرفت گفت: گنجی یافتم آخر به صبر میوه شیرین دهد، پر منفعت معنی "الصبر مفتاح الفرج" مشکل از تو حل شود بی قیل و قال دست گیری هر که پایش در گِل است "إن تغب جاء القضاء ضاق الفضاء" قد ردی کلاً لئن لم ینته

۶. بردن پادشاه طیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

دست او بگرفت و بُرد اندر حرم بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم قصه رنجور و رنجوری بخواند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید
گفت: هر دارو که ایشان کرده اند
بی خبر بودند از حال درون
دید رنج و، کشف شد بر وی نهفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود
دید از زاریش، کاو زار دل است
عاشقی پیداست از زاری دل
علت عاشق ز علتها جداست
عاشقی گر زین سر و، گر زان سر است
هر چه گویم عشق را شرح و بیان
گر چه تفسیر زبان روشنگر است
چون قلم اندر نوشتن می شتافت
چون سخن در وصف این حالت رسید
عقل در شرحش چو خر در گِلِ بخفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب
از وی ار سایه نشانی میدهد
سایه خواب آرد تو را همچون سمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد
لیک شمس که از او شد هست اثر
در تصور، ذات او را، گنج کو؟
شمس تبریزی که نور مطلق است
چون حدیث روی شمس الدین رسید
واجب آمد چونکه بُردم نام او
این نفس جان، دامنم بر تافتست
کز برای حق صحبت سالها
تا زمین و آسمان خندان شود
گفتم: ای دور اوفتاده از حبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا
کل شیئی قاله غیر المفیق
هر چه میگوید موافق چون نبود

هم علاماتش، هم اسبابش شنید
آن عمارت نیست ویران کرده اند
أستعید الله مما یفترون
لیک پنهان کرد و، با سلطان نگفت
بوی هر هیزم پدید آید ز دود
تن خوش است و، او گرفتار دل است
نیست بیماری چو بیماری دل
عشق اضطراب اسرار خداست
عاقبت ما را بدان شه رهبر است
چون به عشق آیم خجل کردم از آن
لیک عشق بی زبان روشنتر است
چون به عشق آمد، قلم بر خود شکافت
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
گر دلیلت باید، از وی رو متاب
شمس هر دم نور جانی میدهد
چون بر آید شمس اُنشَقَّ القمر
شمس جان باقی کش امس نیست
مثل آن هم میتوان تصویر کرد
نبودش در ذهن و در خارج نظیر
تا در آید در تصور مثل او
آفتاب است و ز انوار حق است
شمس چارم آسمان سر در کشید
شرح کردن رمزی از انعام او
بوی پیراهان یوسف یافتست
باز گو رمزی از آن خوش حالها
عقل و روح و دیده صد چندان شود
همچو بیماری که دور است از طیب
کلت أفهامی فلا أحصى ثنا
إن تکلف أو تصلف لا یلیق
چون تکلف نیک نالایق نبود

من چه گویم؟ یک رگم هشیار نیست
 خود ثنا گفتن ز من، ترک ثناست
 شرح این هجران و این خون جگر
 قال أطمعنی فانی جائع
 صوفی این الوقت باشد ای رفیق
 صوفی این الحال باشد در مثال
 تو مگر خود مرد صوفی نیستی؟
 گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار
 خوشتر آن باشد که سرّ دلبران
 گفت: مکشوف و برهنه بی غلول
 باز گو اسرار و رمز مرسلین
 پرده بردار و برهنه گو که من
 گفتم: ار عریان شود او در عیان
 آرزو میخوای، لیک اندازه خواه
 آفتابی کز وی این عالم فروخت
 فتنه و آشوب و خون ریزی مجوی
 این ندارد آخر، از آغاز گوی
 تا نگردد خون دل و جان جهان
 فتنه و آشوب و خون ریزی مجو
 این ندارد آخر از آغاز گو

شرح آن یاری که او را یار نیست
 کاین دلیل هستی و هستی خطاست
 این زمان بگذار تا وقت دگر
 و اعتجل فالوقت سیف قاطع
 نیست فردا گفتن از شرط طریق
 گرچه هر دو فارقد از ماه و سال
 هست را از نسیه خیزد نیستی
 خود تو در ضمن حکایت گوش دار
 گفته آید در حدیث دیگران
 باز گو زجرم مده ای بوالفضول
 آشکارا به که پنهان ذکر دین
 می ننگجم با صنم در پیرهن
 نی تو مانی، نی کنارت، نی میان
 بر نتابد کوه را یک برگ کاه
 اندکی گر بیش تابد، جمله سوخت
 بیش از این از شمس تبریزی مگوی
 رو تمام این حکایت باز گوی
 لب بدوز و دیده بر بند این زمان
 بیش از این از شمس تبریزی مگو
 رو تمام آن حکایت باز گو

۷. خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد
 گفت: ای شه، خلوتی کن خانه را
 کس ندارد گوش در دهلیزها
 خانه خالی کرد شاه و شد برون
 خانه خالی ماند و، یک دیار نی
 نرم نرمک گفت: شهر تو کجاست؟
 واندر آن شهر از قرابت کیست؟
 دست بر نبضش نهاد و یک به یک
 چون کسی را خار در پایش خلد
 وز سر سوزن، همی جوید سرش

وز درون همداستان شاه شد
 دور کن هم خویش و هم بیگانه را
 تا بپرسم از کنیزک چیزها
 تا بپرسد از کنیزک او فسون
 جز طیب و جز همان بیمار، نی
 که علاج اهل هر شهری جداست
 خویشی و پیوستگی با چیست؟
 باز میپرسید از جور فلک
 پای خود را بر سر زانو نهاد
 و نیابد میکند با لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب
خار دل را گر بدیدی هر خسی
کس به زیر دم خر، خاری نهد
خر ز بهر دفع خار، از سوز و درد
آن لگد، کی دفع خار او کند؟
بر جهد آن خار محکمر زند
آن حکیم خارچین استاد بود
ز آن کنیزک بر طریق داستان
با حکیم او رازها میگفت فاش
سوی قصه گفتنش میداشت گوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان
دوستان شهر او را بر شمرد
گفت: چون بیرون شدی از شهر خویش
نام شهری گفت و ز آن هم در گذشت
خواجگان و شهرها را یک به یک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
نبض او بر حال خود بُد بی گزند
آه سردی برکشید آن ماه روی
گفت: بازارگانم آنجا آورید
در بر خود داشت ششماه و فروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
گفت: کوی او کدام است در گذر
گفت آنکه، آن حکیم با صواب
گفت: دانستم که رنجت چیست، زود
شاد باش و فارغ و ایمن، که من
من غم تو میخورم، تو غم مخر
هان و هان این راز را با کس مگو
تا توانی پیش کس مگشای راز
چون که اسرار ت نهان در دل شود
گفت پیغمبر: هر آنکو سر نهفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود

خار در دل چون بود؟ واده جواب
دست کی بودی غمان را بر کسی
خر نداند دفع آن، بر میجهد
جفته می انداخت، صد جا زخم کرد
حاذقی باید که بر مرکز تند
عاقلی باید که خاری بر کند
دست میزد، جا به جا می آزمود
باز می پرسید حال دوستان
از مقام و خواجگان و شهر تاش
سوی نبض و جستش میداشت هوش
او بود مقصود جانش در جهان
بعد از آن شهر دگر را نام برد
در کدامین شهر میبودی تو بیش؟
رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
باز گفت از جای و از نان و نمک
نی رگش جنید و، نی رخ گشت زرد
تا پرسید از سمرقند چو قند
آب از چشمش روان شد همچو جوی
خواجه ای زرگر در آن شهرم خرید
چون بگفت این، ز آتش غم بفروخت
کز سمرقندی، زرگر فرد شد
اصل آن درد و بلا را باز یافت
او سر پل گفت و کوی غاتفر
آن کنیزک را، که رستی از عذاب
در علاج سحرها خواهم نمود
آن کنم با تو، که باران با چمن
بر تو من مشفق ترم از صد پدر
گر چه شاه از تو کند بس جستجو
بر کسی این در مکن زنهان باز
آن مرادت زودتر حاصل شود
زود گردد با مراد خویش جفت
سر آن، سر سبزی بستان شود

پرورش کی یافتندی زیر کان؟
کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده ها باشد مجازی تاسه گیر
وعده ناهل شد رنج روان
ور نخواهی کرد، باشی سرد و خام

زر و نقره گر نبودندی نهان
وعده ها و لطفهای آن حکیم
وعده ها باشد حقیقی دل پذیر
وعده اهل کرم گنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام

۸. دریافتن آن طیب الهی رنج کنیزک را و بشاه وانمودن

صورت رنج کنیزک باز یافت
شاه را زآن شمه ای آگاه کرد
در چنین غم، موجب تأخیر چیست؟
حاضر آریم از پی این درد را
گردد آسان این همه مشکل، بدو
طالب این فضل و ایثارش کنند
با زر و خلعت بده او را غرور
بهر زر، گردد ز خان و مان جدا
خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
مرد عاقل یابد او را نیک نیک

آن حکیم مهربان چون راز یافت
بعد از آن برخاست، عزم شاه کرد
شاه گفت: اکنون بگو تدبیر چیست؟
گفت: تدبیر آن بود، کان مرد را
تا شود محبوب تو خوشدل، بدو
قاصدی بفرست کاخبارش کنند
مرد زرگر را بخوان زآن شهر دور
چون ببیند سیم و زر، آن بینوا
زر خرد را واله و شیدا کند
زر اگر چه عقل میآرد، ولیک

۹. فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند در طلب آن مرد زرگر

پند او را از دل و از جان شنید
هر چه گوئی آنچه کن، آن کنم
حاذقان و کافیان بس عدول
پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر
فاش اندر شهرها از تو صفت
اختیارت کرد، زیرا مهتری
چون بیایی خاص باشی و ندیم
غره شد، از شهر و فرزندان بُرید
بی خبر کان شاه، قصد جانش کرد
خونبهای خویش را خلعت شناخت
خود به پای خویش تا سوء القضا
گفت عزرائیل: رو آری بری
اندر آوردش به پیش شه طیب

چونکه سلطان از حکیم آنرا شنید
گفت: فرمان تو را، فرمان کنم
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر
کای لطیف استاد کامل معرفت
نک فلان شه، از برای زرگری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم
مرد، مال و خلعت بسیار دید
اندر آمد شادمان در راه مرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت
ای شده اندر سفر با صد رضا
در خیالش ملک و عز و مهتری
چون رسید از راه آن مرد غریب

سوی شاهنشاه بردش خوش به ناز
شاه دید او را و بس تعظیم کرد
پس بفرمودش که بر سازد ز زر
هم ز انواع اوانی بی عدد
زر گرفت آنمرد و شد مشغول کار
پس حکیمش گفت: کای سلطان مه
تا کنیزک در وصالش خوش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را
مدت شش ماه میراندند کام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت
چون ز رنجوری جمال او نماند
چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یک سری
خون دوید از چشم همچون جوی او
دشمن طاوس آمد، پر او
چونکه زرگر از مرض بد حال شد
گفت: من آن آهویم کز ناف من
ای من آن روباه صحرا، کز کمین
ای من آن پیلی که زخم پیل بان
آن که کشتسم پی مادون من
بر من است امروز و فردا بر وی است
گر چه دیوار افکند سایه دراز
این جهان کوه است و فعل ما ندا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک
زآنکه عشق مردگان پاینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر
عشق آن زنده گزین کاو باقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا
تو مگو: ما را بدان شه بار نیست

تا بسوزد بر سر شمع طراز
مخزن زر را بدو تسلیم کرد
از سوار و طوق و خلخال و کمر
کانچنان در بزم شاهنشاه سزد
بیخبر زاینحالت و این کار زار
آن کنیزک را بدین خواجه بده
زآب وصلش، دفع این آتش شود
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
تا به صحت آمد آن دختر تمام
تا بخورد و پیش دختر میگذاخت
جان دختر در وبال او نماند
اندک اندک در دل او سرد شد
عشق نبود، عاقبت ننگی بود
تا نرفتی بر وی آن بد داوری
دشمن جان وی آمد، روی او
ای بسا شه را بکشته، فر او
وز گدازش شخص او چون نال شد
ریخت آن صیاد خون صاف من
سر بریدندم برای پوستین
ریخت خونم از برای استخوان
مینداند که نخسبد خون من
خون چون من کس، چنین ضایع کی است؟
باز گردد سوی او آن سایه باز
سوی ما آید نداها را صدا
آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زآنکه مرده سوی ما آینده نیست
هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
واز شراب جان فرایت ساقی است
یافتند از عشق او کار و کیا
با کریمان کارها دشوار نیست

۱۰. بیان آن که کشتن مرد زرگر به اشاره الهی بود نه بهوای نفس

کشتن آن مرد بر دست حکیم
 او نکشش از برای طبع شاه
 آن پسر را کش خضر، ببرید حلق
 آنکه از حق یابد او وحی و خطاب
 آنکه جان بخشد، اگر بکشد رواست
 همچو اسماعیل پیشش سر بنه
 تا بماند جانت خندان تا ابد
 عاشقان جام فرح آنکه کشند
 شاه، آن خون از پی شهوت نکرد
 تو گمان بردی که کرد آلودگی
 بگذر از ظن خطا، ای بدگمان
 بهر آن است این ریاضت وین جفا
 بهر آن است امتحان نیک و بد
 گر نبود کارش الهام اله
 پاک بود از شهوت و حرص و هوا
 گر خضر در بحر کشتی را شکست
 و هم موسی با همه نور و هنر
 آن گل سرخ است، تو خونش مخوان
 گر بُدی خون مسلمان کام او
 می بلرزد عرش از مدح شقی
 شاه بود و شاه بس آگاه بود
 آن کسی را کش چنین شاهی کشد
 قهر خاصی، از برای لطف عام
 نیم جان بستاند و، صد جان دهد
 گر ندیدی سود او در قهر او
 طفل میترسد ز نیش احتجام
 تو قیاس از خویش میگیری، ولیک
 پیشتر آ تا بگویم قصه ای

نی پی اومید بود و نی ز بیم
 تا نیامد امر و الهام از اله
 سرّ آن را درنیابد عام خلق
 هر چه فرماید، بود عین صواب
 نایب است و دست او دست خداست
 شاد و خندان پیش تیغش جان بده
 همچو جان پاک احمد با احد
 که به دست خویش خوبانشان کشند
 تو رها کن بد گمانی و نبرد
 در صفا، غش کی هلد پالودگی
 انّ بعض الظنّ اتم آخر بخوان
 تا بر آرد کوره از نقره جفا
 تا بجوشد، بر سر آرد زر ز بد
 او سگی بودی دراننده، نه شاه
 نیک کرد او، لیک نیک بد نما
 صد درستی در شکست خضر هست
 شد از آن محبوب، تو بی پر مپر
 مست عقل است او، تو مجنونش مدان
 کافرم گر بُردمی من نام او
 بد گمان گردد ز مدحش متقی
 خاص بود و خاصه الله بود
 سوی تخت و بهترین جاهی کشد
 شرع میدارد روا، بگذار کام
 آنچه در وهمت نیاید، آن دهد
 کی شدی آن لطف مطلق قهر جو؟
 مادر مشفق در آن غم شاد کام
 دور دور افتاده ای، بنگر تو نیک
 بو که یابی از بیانم حصه ای

۱۱. حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و او را طوطی
 بر دکان بودی نگهبان دکان
 خوش نوا و سبز و گویا طوطی
 نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بدی
 خواجه روزی سوی خانه رفته بود
 گریه ای بر جست ناگه از دکان
 جست از صدر دکان، سویی گریخت
 از سوی خانه بیامد خواجه اش
 دید پُر روغن دکان و جاش چرب
 روزکی چندی سخن کوتاه کرد
 ریش بر میکند و میگفت: ای دریغ
 دست من بشکسته بودی آن زمان
 هدیه ها میداد هر درویش را
 بعد سه روز و سه شب حیران و زار
 با هزاران غصه و غم گشته جفت
 مینمود آن مرغ را هر گون شکفت
 دمبدم میگفت از هر در سخن
 بر امید آنکه مرغ آید بگفت
 جولقیی سر برهنه می گذشت
 طوطی اندر گفت آمد در زمان
 از چه ای کل با کلان آمیختی؟
 از قیاسش خنده آمد خلق را
 کار پاکان را قیاس از خود مگیر
 جمله عالم، زین سبب گمراه شد
 اشقیای را دیده بینا نبود
 همسری با انبیا برداشتند
 گفته اینک: ما بشر ایشان بشر
 این ندانستند ایشان از عمی
 هر دو گون زنبور خوردند از محل
 هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
 هر دو نی خوردند از یک آب خَر
 صد هزاران این چنین اشباه بین
 این خورد، گردد پلیدی زو جدا
 این خورد، زاید همه بخل و حسد

در نوای طوطیان حاذق بدی
 بر دکان طوطی نگهبانی نمود
 بهر موشی، طوطیک از بیم جان
 شیشه های روغن گُل را بریخت
 بر دکان بنشست فارغ خواجه وش
 بر سرش زد، گشت طوطی کل ز ضرب
 مرد بقال از ندامت آه کرد
 کافتاب نعمتم شد زیر میخ
 که زدم من بر سر آن خوش زبان
 تا بیابد نطق مرغ خویش را
 بر دکان بنشسته بُد نومیدوار
 کای عجب، این مرغ کی آید بگفت؟
 واز تعجب، لب بدنجان میگرفت
 تا که باشد کاندرا آید او سخن
 چشم او را با صور میکرد جفت
 با سر بی مو، چو پشت طاس و طشت
 بانگ بر درویش بر زد: کایفلان
 تو مگر از شیشه روغن ریختی؟
 کو چو خود پنداشت صاحب دل را
 گر چه ماند در نوشتن شیر و، شیر
 کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
 نیک و بد در دیدشان یکسان نمود
 اولیا را همچو خود پنداشتند
 ما و ایشان بسته خوابیم و خور
 هست فرقی در میان بی منتها
 لیک شد زآن نیش و، زین دیگر عسل
 زین یکی سرگین شد و، زآن مشک ناب
 این یکی خالی و، آن پر از شکر
 فرقاشان، هفتاد ساله راه بین
 آن خورد، گردد همه نور خدا
 و آن خورد، زاید همه نور احد

این زمین پاک و، آن شورست و بد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست
جز که صاحب ذوق، که شناسد بیاب؟
جز که صاحب ذوق، که شناسد طعوم؟
سحر را با معجزه کرده قیاس
ساحران با موسی از استیزه را
زین عصا، تا آن عصا فرقیست ژرف
لعنة الله، این عمل را در قفا
کافران اندر مری بوزینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم
او گمان برده که من کردم چو او
این کند از امر و، آن بهر ستیز
آن منافق با موافق در نماز
در نماز و روزه و حج و زکات
مومنان را برد باشد عاقبت
گر چه هر دو بر سر یک بازیند
هر یکی سوی مقام خود رود
مومنش گویند جانش خوش شود
نام آن محبوب، از ذات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست
گر منافق خوانیش، این نام دون
گرچه این نام اشتقاق دوزخ است
زشتی این نام بد، از حرف نیست
حرف، ظرف آمد، در او معنی چو آب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
وانگه این هر دو، ز یک اصلی روان
زر قلب و زر نیکو در عیار
هر که را در جان خدا بنهد محک
آنچه گفت: استفت قلبک مصطفی
در دهان زنده خاشاک ار جهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد
حس دنیا، نردبان این جهان

این فرشته پاک و، آن دیو است و دد
آب تلخ و آب شیرین را صفاست
او شناسد آب خوش از شوره آب
شهد را ناخورده، کی داند ز موم؟
هر دو را بر مکر پندارد اساس
بر گرفته چون عصای او عصا
زین عمل تا آن عمل، راهی شگرف
رحمة الله، آن عمل را در وفا
آفتی آمد درون سینه طبع
آن کند کز مرد بیند دم به دم
فرق را کی داند آن استیزه خو؟
بر سر استیزه رویان خاک ریز
از پی استیزه آید، نی نیاز
با منافق مومنان در برد و مات
بر منافق، مات اندر آخرت
لیک با هم مروزی و رازیند
هر یکی بر وفق نام خود رود
ور منافق تند و پر آتش شود
نام این مبعوض، ز آفات وی است
لفظ مومن جز پی تعریف نیست
همچو کژدم می خلد در اندرون
پس چرا در وی مذاق دوزخ است؟
تلخی آن آب بحر، از ظرف نیست
بحر معنی عِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ
در میانشان بَرَزَخٌ لَا یَبْغِیَانِ
درگذر زین هر دو رو تا اصل آن
بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر یقین را باز داند او ز شک
آن کسی داند، که پُر بود از وفا
آنگه آرامد که بیرونش نهد
چون در آمد، حس زنده پی ببرد
حس عقبا، نردبان آسمان

صحت این حس، بجوئید از طیب
صحت این حس ز معموری تن
شاهِ جان، مر جسم را ویران کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال
کرد ویران خانه بهر گنج زر
آب را بُرید و جو را پاک کرد
پوست را بشکافت، پیکان را کشید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد
کار بیچون را که کیفیت نهد؟
که چنین بنماید و، گه ضد این
کاملان کز سِرِّ تحقیق آگهند
نه چنین حیران که پشتش سوی اوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست
روی هر یک مینگر میدار پاس
دیدن دانا عبادت، این بود
چون بسی ابلیس آدم روی هست
زانکه صیاد آورد بانگِ صغیر
بشود آن مرغ بانگِ جنس خویش
حرف درویشان بدزدد مردِ دون
کار مردان روشنی و گرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب

صحت آن حس بجوئید از حبیب
صحت آن حس ز تخریب بدن
بعد ویرانش آبادان کند
بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
وز همان گنجش کند معمورتر
بعد از آن در جو روان کرد آب خُورد
پوست تازه بعد از آتش بردمید
بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
این که گفتم هم ضرورت میدهد
جز که حیرانی نباشد کار دین
بیخود و حیران و مست و واله اند
بل چنان حیران که غرق و مستِ دوست
وین یکی را روی او خود روی دوست
بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
فقح ابواب سعادت، این بود
پس به هر دستی نشاید داد دست
تا فریید مرغ را، آن مرغ گیر
از هوا آید بیابد دام و نیش
تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار دونان حيله و بی شرمی است
بو مسیلم را لقب احمد کنند
مر محمد را اولو الالباب ماند
باده را ختمش بود، گند و عذاب

۱۲. داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می کشت از بهر تعصب ملت خود و حکایت آن

استاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم ساز
عهد عیسی بود و نوبت آن او
شاهِ احوال کرد در راه خدا
گفت استاد احوالی را، کاندرا
چون درون خانه احوال رفت زود
گفت احوال: زان دو شیشه من کدام

دشمن عیسی و نصرانی گداز
جان موسی او و، موسی جان او
آن دو دمساز خدائی را جدا
رو برون آر از وثاق آن شیشه را
شیشه پیش چشم او دو مینمود
پیش تو آرام؟ بکن شرح تمام

گفت استاد: آن دو شیشه نیست، رو
گفت: ای استا مرا طعنه مزین
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود
خشم و شهوت، مرد را احول کند
چون غرض آمد، هنر پوشیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار
شاه از حقد جهودانه چنان
صد هزاران مومن و مظلوم کشت

احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت استا: زان دو یک را بر شکن
مرد احول گردد از میلان و خشم
چون شکست آن شیشه را، دیگر نبود
ز استقامت روح را مبدل کند
صد حجاب از دل به سوی دیده شد
کی شناسد ظالم از مظلوم زار؟
گشت احول، کالامان یا رب امان
که پناهم دین موسی را و پشت

۱۳. حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

شاه وزیری داشت رهزن عشوه ده
گفت: ترسایان پناه جان کنند
با ملک گفت: ای شاه اسرار جو
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست
سر، پنهان است اندر صد غلاف
شاه گفتش: پس بگو تدبیر چیست؟
تا نماند در جهان نصرانی

کاو بر آب از مکر بر بستی کره
دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را و دست از خون بشو
دین ندارد بوی، مشک و عود نیست
ظاهرش با توست و باطن بر خلاف
چاره آن مکر و آن تزویر چیست؟
نی هویدا دین و، نی پنهانی

۱۴. تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

گفت: ای شاه گوش و دستم را ببر
بعد از آن، در زیر دار آور مرا
بر منادیگاه کن، این کار تو
آنکهم از خود بران تا شهر دور
چون شوند آنقوم از من دین پذیر
در میانشان فتنه و شور افکنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان
چون شمارندم امین و رازدان
واز حیل بفریم ایشان را همه
تا بدست خویش، خون خویشان
پس بگویم: من پسر نصرانیم
شاه واقف گشت از ایمان من

بینی ام بشکاف و لب، از حکم مر
تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر سر راهی که باشد چار سو
تا در اندازم بر ایشان صد فتور
کار ایشان، سر بسر شوریده گیر
کاهنان، خیره شوند اندر فتم
آن نمیآید کنون اندر بیان
دام دیگر گون نهم در پیششان
واندر ایشان افکنم، صد دمدمه
بر زمین ریزند، کوتاه شد سخن
ای خدای، ای راز دان، میدانی ام
وز تعصب کرد قصد جان من

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
 شاه بوئی برد از اسرار من
 گفت: گفت تو چو در نان سوزن است
 من از آن روزن بدیدم حال تو
 گر نبودى جان عیسی چاره ام
 بهر عیسی جان سپارم، سر دهم
 جان دریغم نیست از عیسی، ولیک
 حیف میآید مرا، کان دین پاک
 شکر یزدان را و عیسی را، که ما
 واز جهودی، واز جهودان، رسته ایم
 دور، دور عیسی است، ای مردمان
 چون شمارندم امین و مقتدا
 چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد
 کرد با وی شاه، آن کاری که گفت
 کرد رسوایش میان انجمن
 راند او را جانب نصرانیان
 چون چنین دیدند ترسایانش، زار
 حال عالم این چنین است، ای پسر

آنچه دین اوست، ظاهر آن کنم
 متهم شد پیش شه گفتار من
 از دل من، تا دل تو روزن است
 حال دیدم، کی نیوشم قال تو؟
 او جهودانه بکردی پاره ام
 صد هزاران منتش بر جان نهم
 واقفم بر علم دینش، نیک نیک
 در میان جاهلان گردد هلاک
 گشته ایم این دین حق را رهنا
 تا به ژنار این میان را بسته ایم
 بشنوید اسرار کیش او به جان
 سر نهندم، جمله جویند اهتدا
 از دلش اندیشه را کلی ببرد
 خلق حیران مانده زان راز نهفت
 تا که واقف شد ز حالش مرد و زن
 کرد در دعوت شروع، او بعد از آن
 میشدند اندر غم او اشکبار
 از حسد میخیزد اینها سر بسر

۱۵. جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او
 او بیان میکرد با ایشان به راز
 او بیان میکرد با ایشان فصیح
 او به ظاهر واعظ احکام بود
 بهر این بعضی صحابه از رسول
 کاو چه آمیزد ز اغراض نهان؟
 فضل ظاهر را نجستندی از او
 مو به مو و ذره ذره مکر نفس
 گفت زان فصلی حدیفه با حسن
 موشکافان صحابه جمله شان
 دل بدو دادند ترسایان تمام
 در درون سینه مهرش کاشتند

اندک اندک جمع شد در کوی او
 سرّ انکلیون و، ژنار و نماز
 دائما ز افعال و اقوال مسیح
 لیک در باطن، صفر و دام بود
 ملتمس بودند مکر نفس غول
 در عبادتها و در اخلاص جان
 عیب باطن را بجستندی، که کو؟
 می شناسیدند چون گل از کرفس
 تا بدان شد وعظ تذکیرش حسن
 خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
 خود چه باشد قوت تقلید عام؟
 نایب عیسیش می پنداشتند

او به سر دجال یک چشم لعین
صد هزاران دام و دانست، ای خدا
دمبدم پا بسته دام نویم
میرهانی هر دمی ما را و باز
ما در این انبار گندم میکنیم
می نیندیشیم آخر ما به هوش
موش تا انبار ما حفره زدست
اول ای جان، دفع شرّ موش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور
گر نه موش دزد در انبار ماست
ریزه ریزه صدق هر روزه، چرا
بس ستاره آتش از آهن جهید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان
می کشد استارگان را یک به یک
چون عنایات شود با ما مقیم
گر هزاران دام باشد هر قدم
هر شبی از دام تن، ارواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفس
شب ز زندان بی خبر زندانیان
نی غم و اندیشه سود و زیان

ای خدا فریاد رس، نعم المعین
ما چو مرغان حریص بی نوا
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
سوی دامی میرویم ای بی نیاز
گندم جمع آمده گم میکنیم
کین خلل در گندم است از مکر موش
وز فنش انبار ما ویران شدست
وانگه اندر جمع گندم جوش کن
لا صلاة تمّ الا بالحضور
گندم اعمال چل ساله کجاست؟
جمع می ناید در این انبار ما؟
وآن دل سوزیده پذیرفت و کشید
می نهد انگشت بر استارگان
تا که نفروزد چراغی از فلک
کی بود بیمی از آن دزد لئیم؟
چون تو با مایی نباشد هیچ غم
میرهانی، می کنی الواح را
فارغان، نه حاکم و محکوم کس
شب ز دولت بی خبر سلطانیان
نی خیال این فلان و آن فلان

۱۶. تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها الخ

حال عارف این بود بی خواب هم
خفته از احوال دنیا روز و شب
آن که او پنجه نبیند در رقم
شمه ای زین حال، عارف وانمود
رفته در صحرای بیچون جانسان
ترک روز آخر چو بازین سپر
میل هر جانی بسوی تن بود
از صفیری، باز دام اندر کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند
فالقُ الاصباح، اسرافیل وار

گفت ایزد هم رُقُودُ، زین مرم
چون قلم در پنجه تقلیب رب
فعل پندارد به جنبش از قلم
خلق را هم خواب حسی در ربود
روحشان آسوده و ابدانسان
هندوی شب را به تیغ افکند سر
هر تنی از روح آستن بود
جمله را در داد و در داور کشی
کرکس زرین گردون پر زند
جمله را در صورت آرد زان دیار

روحهای منبسط را تن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین
لیک بهر آن که روز آیند باز
تا که روزش واگشد زان مرغزار
کاش چون اصحاب کهف آن روح را
تا از این طوفان بیداری و هوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان
غار با تو، یار با تو در سرود
باز دان، کز چیست این روپوشها؟

هر تنی را باز آبستن کند
سر "النوم اخ الموت" است این
بر نهد بر پایشان بند دراز
و از چراگاه آردش در زیر بار
حفظ کردی، یا چو کشتی نوح را
وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
پهلوی تو، پیش تو هست این زمان
مُهر بر چشم است و، بر گوشت، چه سود؟
ختم حق بر چشم ها و گوشها

۱۷. سوال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن لیلی او را

گفت لیلی را خلیفه: کان توئی؟
از دگر خوبان تو افزون نیستی
دیده مجنون اگر بودی تو را
باخودی تو، لیک مجنون بیخود است
هر که بیدار است او در خواب تر
هر که در خواب است، بیداریش به
چون به حق بیدار نبود جان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال
نی صفا میماندش، نی لطف و فر
خفته آن باشد که او از هر خیال
نی چنانکه از خیال آید بحال
دیو را چون حور بیند او به خواب
چون که تخم نسل را در شوره ریخت
ضعف سر بیند از آن و، تن پلید
مرغ بر بالا پران و سایه اش
ابلهی صیاد آن سایه شود
بی خبر کان عکس آن مرغ هواست
تیر اندازد به سوی سایه او
ترکش عمرش تهی شد، عمر رفت
سایه یزدان چو باشد دایه اش
سایه یزدان بود بنده خدا

کز تو مجنون شد پریشان و غوی؟
گفت: خامش، چون تو مجنون نیستی
هر دو عالم بی خطر بودی تو را
در طریق عشق بیداری بد است
هست بیداریش از خوابش بتر
مست غفلت، عین هشیارش به
هست بیداری چو دربندان ما
واز زیان و، سود و، از خوف زوال
نی به سوی آسمان راه سفر
دارد اومید و، کند با او مقال
آنخیالش گردد او را صد وبال
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
او به خویش آمد، خیال از وی گریخت
آه از آن نقش پدید ناپدید
میدود بر خاک، پران مرغ وش
میدود چندان که بی مایه شود
بی خبر که اصل آن سایه کجاست
ترکشش خالی شود در جست و جو
از دویدن در شکار سایه، تفت
وارهاند از خیال و سایه اش
مردۀ این عالم و، زنده خدا

۱۸. در تحریص متابعت ولی مرشد

دامن او گیر زوتر بی گمان
کیف مدّ الظلّ، نقش اولیاست
اندر این وادی مرو بی این دلیل
رو ز سایه، آفتابی را بیاب
ره ندانی جانب این سور و عرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو
کاو ز آدم ننگ دارد از حسد
عقبه ای زین صعبت در راه نیست
این جسد خانه حسد آمد بدان
خان و مانها از حسد گردد خراب
گر جسد خانه حسد باشد، ولیک
یافت پاکی از جناب کبریا
طهرا بیتی، بیان پاکی است
چون کنی بر بی حسد مکر و حسد
خاک شو مردان حق را زیر پا

تا رهی از آفت آخر زمان
کو دلیل نور خورشید خداست
لا اُحِبُّ الافلین گو چون خلیل
دامن شه شمس تبریزی بتاب
از ضیاء الحق حسام الدین پیرس
در حسد ابلیس را باشد غلو
با سعادت جنگ دارد از حسد
ای خنک آنکش، حسد همراه نیست
از حسد آلوده گردد خاندان
باز شاهی از حسد گردد غراب
آن جسد را پاک کرد الله، نیک
جسم پُر از کبر و پُر حقد و ریا
گنج نور است، ار طلسمش خاکی است
ز آن حسد دل را سیاهیها رسد
خاک بر سر کن حسد را، همچو ما

۱۹. در بیان حسد کردن وزیر جهود

آن وزیرک از حسد بودش نژاد
بر امید آنکه از نیش حسد
هر کسی کاو از حسد، بینی کند
بینی آن باشد که او بوئی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود
چون که بوئی برد و، شکر آن نکرد
شکر کن، مر شاکران را بنده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز

تا به باطل گوش و بینی باد داد
زهر او در جان مسکینان رسد
خویشتن بی گوش و بی بینی کند
بوی او را جانب کوئی برد
بوی آن بوی است، کان دینی بود
کفر نعمت آمد و بینش خورد
پیش ایشان مرده شو، پاینده باش
خلق را تو بر میاور از نماز

۲۰. فهم کردن حاذقان نصاری، مکر وزیر را

ناصرح دین گشته آن کافر وزیر
هر که صاحب ذوق بود، از گفت او
نکته ها میگفت او آمیخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو

کرده او از مکر در لوزینه سیر
لذتی میدید و، تلخی جفت او
در جلاب قند زهری ریخته
زانکه دارد صد بدی در زیر او

او چو باشد زشت، گفتش زشت دان
گفت انسان، پاره ای زانسان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان
بر چنان سبزه هر آن کو برنشست
بایدش خود را بشستن از حدث
ظاهرش میگفت: در ره چُست شو
ظاهر نقره، گر اسپید است و نو
آتش ار چه سرخ روی است از شرر
برق اگر چه نور آید در نظر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود
مدت شش سال در هجران شاه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق

هر چه گوید مرده، آنرا نیست جان
پاره ای از نان یقین که نان بود
بر مزابل همچو سبزه است، ایفلان
بر نجاست بیشکی بشسته است
تا نماز فرض او نبود عبس
وز اثر میگفت: جان را سست شو
دست و جامه، می سیه گردد ازو
تو ز فعل او سیه کاری نگر
لیک هست از خاصیت، دزد بصر
گفت او در گردن او طوق بود
شد وزیر اتباع عیسی را پناه
پیش امر و حکم او میمرد خلق

۲۱. پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

در میان شاه و او پیغامها
آخر الامر، از برای آن مراد
پیش او بنوشت شه: کای مقبلم
زانتظارم دیده و دل بر رهست
گفت: اینک اندر آن کارم شها
قوم عیسی را بُد اندر دار و گیر
هر فریقی مر امیری را تبع
این ده و این دو امیر و قومشان
اعتماد جمله بر گفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر
چون زبون کرد آن جهودک جمله را
ساخت طوماری به نام هر یکی

شاه را پنهان بدو آرامها
تا دهد چون خاک، ایشان را بیاد
وقت آمد، زود فارغ کن دلم
زین غم آزاد کن، گر وقت هست
کافکنم در دین عیسی فتنه ها
حاکمانشان ده امیر و دو امیر
بنده گشته میر خود را از طمع
گشته بند آن وزیر بد نشان
اقتدای جمله بر رفتار او
جان بدادی، گر بدو گفتی که میر
فتنه ای انگیخت از مکر و دها
نقش هر طومار، دیگر مسلکی

۲۲. تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

حکم های هر یکی نوع دگر
در یکی راه ریاضت را و جوع
در یکی گفته: ریاضت سود نیست
در یکی گفته که: جوع و جود تو

این خلاف آن، ز پایان تا به سر
رکن توبه کرده و، شرط رجوع
اندر این ره، مخلصی جز جود نیست
شرک باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام
در یکی گفته که: واجب خدمت است
در یکی گفته که: امر و نهیهاست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن
در یکی گفته که: عجز خود مبین
قدرت خود بین که این قدرت از اوست
در یکی گفته: کز این دو بر گذر
در یکی گفته: مکش این شمع را
از هوای خویش در هر ملتی
از نظر چون بگذری و از خیال
در یکی گفته: بکش، باکی مدار
که ز کشتن، شمع جان افزون شود
ترک دنیا، هر که کرد از زهد خویش
در یکی گفته که: آنچه داد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر
در یکی گفته که: بگذار آن خود
راههای مختلف آسان شدست
گر میسر کردن حق ره بُدی
در یکی گفته: میسر آن بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت
جز پشیمانی نباشد ریع او
آن میسر نبود اندر عاقبت
تو معسر، از میسر باز دان
در یکی گفته که: استادی طلب
چشم بر سر و ندارد ایتلاف
عاقبت دیدند هر گون امتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف
در یکی گفته که: استا هم تویی
مرد باش و، سخره مردان مشو
در یکی گفته که: این جمله توئی
اینهمه آغاز ما، آخر یکیست
در یکی گفته که: صد یک چون بود؟

در غم و راحت همه مکر است و دام
ورنه اندیشه توکل تهمت است
بهر کردن نیست، شرح عجز ماست
قدرت حق را بدانیم آن زمان
کفر نعمت کردن است آن عجز، هین
قدرت خود نعمت او دان که هوست
بت بود هر چه بگنجد در نظر
کین نظر چون شمع آمد جمع را
گشته هر قومی اسیر ذلتی
گشته باشی نیم شب شمع وصال
تا عوض بینی یکی را صد هزار
لیلی ات از صبر چون مجنون شود
پیش آید پیش او دنیا و بیش
بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
خویشتن را در میفگن در زحیر
کان قبول طبع تو، ردّ است و بد
هر یکی را ملتی چون جان شدست
هر جهود و گبر از او آگه شدی
که حیات دل، غذای جان بود
بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز خسارت پیش نارد، بیع او
نام او باشد معسر عاقبت
عاقبت بنگر جمال این و آن
عاقبت بینی نیابی در حسب
دور شو تا یابی از حق ایتلاف
لاجرم گشتند اسیر زلتی
ور نه، کی بودی ز دینها اختلاف؟
زانکه استا را شناسا هم تویی
رو سر خود گیر و سر گردان مشو
می نگنجد در میان ما دوئی
هر که او دو بیند احول مردکیست
این که اندیشد؟ مگر مجنون بود

هر یکی قولی است، ضد همدگر در معانی اختلاف و در صور تا ز زهر و، از شکر در نگذری وحدت اندر وحدت است این مثنوی

چون یکی باشد؟ بگو، زهر و شکر روز و شب بین خار و گل، سنگ و گهر کی تو از گلزار وحدت بو بری؟ از سمک رو تا سماک، ای معنوی

۲۳. در بیان آنکه اختلاف در صورت و روش است نه در حقیقت

زین نمط وین نوع، ده طومار و دو او ز یک رنگی عیسی بو نداشت جامه صد رنگ، ز آن خم صفا نیست یکرنگی کز او خیزد ملال گر چه در خشکی هزاران رنگهاست کیست ماهی؟ چیست دریا در مثل؟ صد هزاران بحر و ماهی در وجود چند باران عطا باران شده چند خورشید کرم افروخته چند خورشید کرم تابان بده پرتو ذاتش، زده بر ماء و طین خاک امین و، هر چه در وی کاشتی این امانت، ز آن عنایت یافتست تا نشان حق نیارد نو بهار آن جوادی که، جمادی را بداد آن جماد از لطف، چون جان میشود آن جمادی گشت از فضلش لطیف هر جمادی را کند فضلش خبیر جان و دل را طاقت این جوش نیست هر کجا گوشی بُد، از وی چشم گشت کیمیا ساز است، چبود کیمیا؟ این ثنا گفتن ز من، ترک ثناست پیش هست وی بیاید، نیست بود گر نبودی کور، از او بگداختی ور نبودی او کبود از تعزیت

بر نوشت آن دین عیسی را عدو وز مزاج خمّ عیسی، خو نداشت ساده و یک رنگ گشتی، چون ضیا بل مثال ماهی و آب زلال ماهیان را با بیوست جنگهاست تا بدان ماند خدا عز و جل سجده آرد پیش آن دریای جود تا بدان، آن بحر دُرّ افشان شده تا که ابر و بحر جود آموخته تا بدان، آن ذره سر گردان شده تا شده دانه، پذیرنده زمین بی خیانت جنس آن برداشتی کافتاب عدل بر وی تافتست خاک سرها را نسازد آشکار این هنرها، وین امانت، وین سداد زمهریر، از قهر پنهان میشود کل شیئی من ظریف هو ظریف غافلان را کرده قهر او ضریر با که گویم؟ در جهان یک گوش نیست هر کجا سنگی بُد، از وی یشم گشت معجزه بخش است، چبود سیمیا؟ کاین دلیل هستی و، هستی خطاست چیست هستی پیش او کور و کبود؟ گرمی خورشید را بشناختی کی فسردی همچو یخ این ناحیت؟

۲۴. بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

پنجه میزد با قدیم ناگزیر
لایزال و لم یزل، فرد بصیر
صد چو عالم هست گرداند به دم
چونکه چشمت را به خود بینا کند
پیش قدرت، ذره ای می دان، که نیست
هین دوید آن سو، که صحرای شماست
نقش صورت پیش آن معنی، سد است
در شکست از موسی، با یک عصا
پیش عیسی و دمش، افسوس بود
پیش حرف امینی اش، عار بود
چون نمیرد؟ گر نباشد او خسی
مرغ زیرک با دو پا، آویخت او
جز شکسته، می نگیرد فضل شاه
کان خیال اندیش را، شد ریش گاو
خاک چه بود تا حشیش او شوی؟
چیست صورت تا چنین مجنون شوی؟
ملک و مال تو، بلای جان توست
آیت تصویرشان را نسخ کرد
مسخ کرد او را خدا و، زهره کرد
خاک و گل گشتن، چه باشد ای عنود؟
سوی آب و گل شدی در اسفلین
زان وجودی که، بُد آن رشک عقول
پیش آن مسخ، این به غایت دون بود
آدم مسجود را نشناختی
چند پنداری تو پستی را شرف؟
این جهان را پر کنم از خود همی
تاب خور بگذارش از یک نظر
نیست گرداند خدا، از یک شرار
عین آن زهرآب را، شربت کند
خار را گل، جسمها را جان کند
مهرها انگیزد از اسباب کین

همچو شه نادان و غافل بُد وزیر
ناگزیر جمله، کان حی قدیر
با چنان قادر خدائی کز عدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست
این جهان محدود و آن خود بی حد است
صد هزاران نیزه فرعون را
صد هزاران طب جالینوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود
با چنین غالب خداوندی، کسی
بس دل چون کوه را، انگیخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه
ای بسا گنج آکنان، کُنج کاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی؟
زرّ و نقره چیست تا مفتون شوی؟
این سرا و باغ تو، زندان توست
آنجماعت را که ایزد مسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد
عورتی را زهره کردن، مسخ بود
روح میبردت سوی چرخ برین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول
پس بتر زین مسخ کردن چون بود؟
اسب همت سوی اختر تاختی
آخر آدم زاده ای ای ناخلف
چند گویی: من بگیرم عالمی؟
گر جهان پر برف گردد سربه سر
وزر او و، وزرِ چون او، صد هزار
عین آن تخیل را، حکمت کند
در خرابی، گنجها پنهان کند
آن گمان انگیز را سازد یقین

ایمنی روح سازد، بیم را
وز سبب سوزیش، سوفسطائیم
وز سبب سوزیش هم، حیران شدم

پرورد در آتش ابراهیم را
از سبب سازیش، من سودائیم
در سبب سازیش، سرگردان شدم

۲۵. مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

دین عیسی را بدل کرد، از فساد
وعظ را بگذاشت، در خلوت نشست
بود در خلوت، چهل، پنجاه روز
از فراق حال و، قال و، ذوق او
از ریاضت گشته در خلوت، دو تو
بی عصا کش، چون بود احوال کور؟
بیش از این ما را مدار از خود جدا
بر سر ما گستران آن سایه تو
لیک بیرون آمدن دستور نیست
وآن مریدان در ضراعت آمدند
از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
میزنیم از سوز دل، دمه‌های سرد
ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
لطف کن، امروز را فردا مکن
بی تو گردند آخر از بی حاصلان
آب را بگشا، ز جو بر دار بند
الله الله، خلق را فریاد رس

چون وزیر ماکر بد اعتقاد
مکر دیگر آن وزیر از خود بیست
در مریدان در فکند از شوق سوز
خلق دیوانه شدند از شوق او
لابه و زاری همی کردند و، او
گفته ایشان: بی تو ما را نیست نور
از سر اکرام و، از بهر خدا
ما چو طفلانیم و، ما را دایه تو
گفت: جانم از محبان دور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند
کاین چه بد بختیست ما را؟ ای کریم
تو بهانه میکنی و، ما ز درد
ما به گفتار خوشت خو کرده ایم
الله الله، این جفا با ما مکن
میدهد دل مر ترا؟ کاین بیدلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌پنند
ای که چون تو در زمانه نیست کس

۲۶. دفع کردن وزیر مریدان را

وعظ و گفتار زبان و گوش جو
بند حس، از چشم خود بیرون کنید
تا نگردد این کر، آن باطن کر است
تا خطاب ارجعی را بشنوید
تو ز گفت خواب کی بوئی بری؟
سیر باطن هست بالای سما
موسی جان، پای در دریا نهاد
گاه کوه و، گاه صحرا، گاه دشت

گفت: هان ای سخرگان گفت وگو
پنبه اندر گوش حس دون کنید
پنبه آن گوش سر، گوش سر است
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید
تا به گفت و گوی پندار اندری
سیر بیرونست، فعل و قول ما
حس، خشکی دید، کز خشکی بزاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت

سیر جسم خشک، بر خشکی فتاد
آب حیوان، از کجا خواهی تو یافت؟
موج خاکی، فهم و وهم و فکر ماست
تا در این فکری، از آن سُکری تو دور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار

سیر جان، پا در دریا نهاد
موج دریا را، کجا خواهی شکافت؟
موج آبی صحو و سُکر است و فناست
تا از این مستی، از آن جامی نفور
مدتی خاموش خو کن، هوش دار

۲۷. مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند: ای حکیم رخنه جو
ما اسیرانیم، تا کی زین فریب؟
چون پذیرفتی تو ما را زابتدا
ضعف و عجز و فقر ما دانسته ای
چار پا را، قدر طاقت بار نه
دانه هر مرغ، اندازه وی است
طفل را گر نان دهی، بر جای شیر
چونکه دندانها بر آرد، بعد از آن
مرغ پَر نارسته، چون پران شود
چون بر آرد پر، ببرد او به خود
دیو را، نطق تو، خامش میکند
گوش ما هوش است، چون گویا توئی
با تو، ما را خاک بهتر از فلک
بی تو، ما را بر فلک تاریکی است
با مه روی تو شب تاری، کی است؟
با تو، بر خاک از فلک بردیم دست
صورت رفعت بود، افلاک را
صورت رفعت، برای جسمهاست
الله الله یک نظر بر ما فکن

این فریب و، این جفا با ما مگو
بیدل و جانیم، چندین این عتیب؟
مرحمت کن همچین تا انتها
درد ما را هم دوا دانسته ای
بر ضعیفان، قدر قوت کار نه
طعمه هر مرغ، انجیری کی است؟
طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
هم بخود گردد دلش جویای نان
لقمه هر گربه دران شود
بی تکلف، بی صغیر نیک و بد
گوش ما را، گفت تو، هُش میکند
خشک ما بحر است، چون دریا توئی
ای سماک از تو منور تا سمک
با تو ای مه، این زمین تاری، کی است؟
روز را بی نور تو، تاریکیست
بر سما ما بی تو، چون خاکیم پست
معنی رفعت، روان پاک را
جسمها در پیش معنی، اسم هاست
لا تقنطنا فقد ظال الحزن

۲۸. جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گفت: حجتهای خود کوتاه کنید
گر امینم، متهم نبود امین
گر کمالم، با کمال انکار چیست؟
من نخواهم شد از این خلوت برون

پند را در جان و در دل، ره کنید
گر بگویم آسمان را من زمین
ور نیم، این زحمت و آزار چیست؟
ز آن که مشغولم به احوال درون

۲۹. اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر بار دیگر

گفت ما، چون گفته اغیار نیست
آه آه است، از میان جان دوان
گرید او، گرچه، نه بد داند، نه نیک
زاری از ما نی، تو زاری میکنی
ما چو کوهیم و، صدا در ما ز توست
بُرد و مات ما ز توست، ای خوش صفات
تا که ما باشیم، با تو در میان
تو وجود مطلق، فانی نما
حمله مان از باد باشد، دمبدم
جان فدای آنکه ناپیداست باد
هستی ما جمله از ایجاد توست
عاشق خود کرده بودی نیست را
نقل و باده، جام خود را، وامگیر
نقش با نقاش، چون نیرو کند؟
اندر اکرام و سخای خود نگر
لطف تو، ناگفته ما میشوند
عاجز و بسته، چو کودک در شکم
عاجزان، چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش شادی و، گه غم کند
نطق نی، تا دم زند از ضرر و نفع
گفت ایزد: ما رَمیتَ اِذ رَمیتَ
ما کمان و، تیر اندازش خداست
ذکر جاری، برای زاری است
خجلت ما شد، دلیل اختیار
وین دریغ و خجلت و آزرم چیست؟
خاطر از تدبیرها، گردان چراست؟
ماه حق، پنهان شد اندر ابر او
بگذری از کفر و، بر دین بگروی
وقت بیماری، همه بیداری است
میکنی از جرم استغفار تو
میکنی نیت: که باز آیم به ره

جمله گفتند: ای وزیر، انکار نیست
اشک دیدست از فراق تو روان
طفل با دایه نه استیزد، ولیک
ما چو چنگیم و، تو زخمه میزنی
ما چو نائیم و، نوا در ما ز توست
ما چو شطرنجیم، اندر بُرد و مات
ما که باشیم؟ ای تو ما را جان جان
ما عدمهائیم و، هستیها نما
ما همه شیران، ولی شیر علم
حمله مان پیدا و، ناپیداست باد
باد ما و، بود ما، از داد توست
لذت هستی نمودی، نیست را
لذت انعام خود را، وامگیر
ور بگیری، کیت جستجو کند؟
منگر اندر ما، مکن در ما نظر
ما نبودیم و تقاضامان نبود
نقش باشد پیش نقاش و قلم
پیش قدرت، خلق جمله بارگه
گاه نقش دیو و، گه آدم کند
دست نی، تا دست جنابند به دفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت
گر بپرانیم تیر، آن نی ز ماست
این نه جبر، این معنی جاری است
زاری ما شد، دلیل اضطرار
گر نبودی اختیار، این شرم چیست؟
زجر استادان، به شاگردان چراست؟
ور تو گویی: غافل است از جبر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی
حسرت و زاری، گه بیماری است
آن زمان که میشوی بیمار تو
مینماید بر تو زشتی گنه

عهد و پیمان می‌کنی که: بعد از این پس یقین گشت آن که بیماری تو را پس بدان این اصل را، ای اصل جو هر که او بیدارتر، پُر دردتر گر ز جبرش آگهی، زاریت کو؟ بسته در زنجیر، شادی چون کند؟ کی اسیر حبس، آزادی کند؟ و تو می بینی که پایت بسته اند پس تو سرهنگی مکن با عاجزان چون تو جبر او نمی بینی، مگو در هر آن کاری که میل استت بدان در هر آن کاری که میل نیست و خواست انبیا، در کار دنیا جبریند انبیا را کار عقبی اختیار زآنکه هر مرغی به سوی جنس خویش کافران، چون جنس سجین آمدند انبیا، چون جنس علین بُدند ایخدا، بنما تو جان را آن مقام این سخن پایان ندارد لیک ما

جز که طاعت نبودم کاری گزین می بیخشد هوش و بیداری تو را هر که را درد است، او بردست بو هر که او آگاه تر، رخ زردتر جنبش زنجیر جباریت کو؟ چوب اشکسته، عمادی چون کند؟ کی گرفتار بلا، شادی کند؟ بر تو سرهنگان شه، بنشسته اند زآنکه نبود، طبع و خوی عاجز، آن ور همی بینی، نشان دید کو؟ قدرت خود را همی بینی عیان اندر آن جبری شوی، کاین از خداست کافران، در کار عقبی جبریند کافران را کار دنیا اختیار میرد او در پس و، جان پیش پیش سجن دنیا را، خوش آیین آمدند سوی علین بجان و دل شدند که اندرو بیحرف میروید کلام باز گوئیم آن تمامی قصه را

۳۰. نومید کردن وزیر، مریدان را از نقض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد که مرا عیسی چنین پیغام کرد روی در دیوار کن، تنها نشین بعد از این، دستوری گفتار نیست الوداع ای دوستان، من مرده ام تا به زیر چرخ ناری چون حطب پهلوی عیسی نشینم بعد از این

کای مریدان، از من این معلوم باد کز همه یاران و خویشان باش فرد وز وجود خویش هم خلوت گزین بعد از این، با گفت و گویم کار نیست رخت بر چارم فلک در برده ام من نسوزم، در عنا و در عطب بر فراز آسمان چارمین

۳۱. فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

وآنگهانی، آن امیران را بخواند گفت هر یک را: به دین عیسوی

یک به یک تنها، به هر یک حرف راند نایب حق و، خلیفه من توی

و آن امیران دگر اتباع تو
هر امیری کو کشد گردن، بگیر
لیک تا من زنده ام اینرا مگوی
تا نمیرم من، تو این پیدا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح
هر امیری را چنین گفت او جدا
هر یکی را کرد اندر سرّ عزیز
هر یکی را، او یکی طومار داد
ضد همدیگر ز پایان تا بسر
جملگی طومارها بُد مختلف
حکم این طومار، ضد حکم آن

کرد عیسی جمله را، اشیاغ تو
یا بکش، یا خود همی دارش اسیر
تا نمیرم، این ریاست را مجوی
دعوی شاهی و استیلا مکن
یک به یک بر خوان تو بر امت، فصیح
نیست نایب جز تو، در دین خدا
هر چه آن را گفت، این را گفت نیز
هر یکی ضد دگر بُد المراد
شرح دادستم من این را، ای پسر
همچو شکل حرفها، یا تا الف
پیش از این کردیم این ضد را بیان

۳۲. کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

بعد از آن، چل روز دیگر در بیست
چون که خلق از مرگ او آگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او
کان عدد را هم، خدا داند شمرد
خاکِ او کردند بر سرهای خویش
آن خلائق بر سر گورش، مهی
جمله از درد فراغش در فغان
بعد ماهی، خلق گفتند: ای مهان
تا به جای او شناسیمش امام
سر همه بر اختیار او نهیم
چونکه شد خورشید و، ما را کرد داغ
چونکه شد از پیش دیده، روی یار
چونکه گل بگذشت و، گلشن شد خراب
چون خدا اندر نیاید در عیان
نی غلط گفتیم، که نایب با منوب
نی دو باشد، تا تویی صورت پرست
چون به صورت بنگری، چشمت دو است
لاجرم، چون بر یکی افتد بصر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد

خویش کشت و، از وجود خود برست
بر سر گورش قیامتگاه شد
موکنان، جامه دران، در شور او
از عرب، وز ترک و، از رومی و کرد
درد او دیدند درمانهای خویش
کرده خون را از دو چشم خود رهی
هم شهان و هم کهان و هم مهان
از امیران کیست بر جایش نشان؟
تا که کار ما، از او گردد تمام
دست بر دامان و دست او دهیم
چاره نبود بر مقامش از چراغ
نایی باید از او مان یادگار
بوی گل را، از که جوئیم؟ از گلاب
نایب حقند، این پیغمبران
گر دو پنداری، قبیح آید، نه خوب
پیش او یک گشت، کز صورت پرست
تو به نورش درنگر، کان یکتو است
آن یکی باشد، دو ناید در نظر
چونکه در نورش، نظر انداخت مرد

۳۳. در بیان آنکه جمله پیغمبران حقد که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آری در مکان
فرق نتوان کرد نور هر یکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل
گر تو صد سبب و، صد آبی بشمری
در معانی قسمت و اعداد نیست
اتحاد یار، با یاران خوش است
صورت سرکش، گدازان کن، ز رنج
ور تو نگدازی، عنایتهای او
او نماید، هم به دلها خویش را
منبسط بودیم و یک گوهر همه
یک گهر بودیم، همچون آفتاب
چون به صورت آمد آن نور سره
کنگره ویران کنید، از منجیق

هر یکی باشد به صورت، غیر آن
چون به نورش روی آری، بی شکی
لا نفرق بین آحاد الرُّسُل
صد نماند، یک شود چون بفشری
در معانی تجزیه و افراد نیست
پای معنی گیر، صورت سرکش است
تا بینی زیر آن، وحدت چو گنج
خود گدازد ای دلم مولای او
او بدوزد، خرقه درویش را
بی سر و بی پا بُدیم، آن سر همه
بی گره بودیم و صافی، همچو آب
شد عدد، چون سایه های کنگره
تا رود فرق از میان این فریق

۳۴. در بیان آنکه انبیاء علیهم السلام را گفتند: کلموا الناس علی قدر عقولهم. زیرا آنچه ندانند،

انکار کنند و ایشان را زیان دارد. قال علیه السلام: امرنا ان تنزل الناس منازلهم، الی آخر

شرح این را گفتمی من از مری
نکته ها، چون تیغ پولاد است، تیز
پیش این الماس، بی اسپر میا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف

لیک ترسم، تا نلغزد خاطری
گر نداری تو سپر، واپس گریز
کز بریدن تیغ را نبود حیا
تا که کج خوانی، نخواند بر خلاف

۳۵. مناظمت کردن امرا با یکدیگر در ولیعهدی

آمدیم اندر تمامی داستان
کز پس این پیشوا برخاستند
یک امیری ز آن امیران، پیش رفت
گفت: اینک نایب آن مرد، من
اینک این طومار، برهان من است
آن امیر دیگر آمد از کمین
از بغل او نیز طوماری نمود
آن امیران دگر یک یک قطار

وز وفاداری جمع راستان
بر مقامش نایی میخواستند
پیش آن قوم وفا اندیش رفت
نایب عیسی منم اندر زمن
کاین نیابت بعد از او آن من است
دعوی او در خلافت بُد همین
تا بر آمد هر دو را خشم و جحود
بر کشیده تیغهای آب دار

هر یکی را تیغ و طوماری به دست
هر امیری داشت خیل بیکران
صد هزاران مردِ ترسا کشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست
تخمهای فتنه ها کاو کشته بود
جوزها بشکست و، آن کان مغز داشت
کشتن و مردن، که بر نقش تن است
آنچه شیرین است، آن شد یارِ دانگ
آنچه پر مغز است، چون مُشک است پاک
آن چه با معنی است، خوش پیدا شود
رو به معنی کوش، ای صورت پرست
همنشین اهل معنی باش، تا
جان بی معنی در این تن، بی خلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار
گر بود چوبین، بُرو دیگر طلب
تیغ در زرادخانه اولیاست
جمله دانایان همین گفته، همین
گر اناری میخری، خندان بخر
ای مبارک خنده اش، کاو از دهان
نار خندان، باغ را خندان کند
نامبارک، خنده آن لاله بود
یک زمانی، صحبتی با اولیا
گر تو سنگ صخره و مرمر بوی
مهر پاکان در میان جان نشان
کوی نومیدی مرو، امیدهاست
دل ترا، در کوی اهل دل کشد
هین غذای دل طلب از هم دلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی
صحبت صالح تو را، صالح کند

درهم افتادند، چون پیلان مست
تیغها را برکشیدند آن زمان
تا ز سرهای بریده پُشته شد
کوه کوه، اندر هوا زین گرد خاست
آفت سرهای ایشان گشته بود
بعد کشتن، روح پاکِ نغز داشت
چون انار و سیب را بشکستن است
و آنچه پوسیدست، نبود غیر بانگ
و آنچه پوسیده است، نبود غیر خاک
و آنچه بی معنیست، خود رسوا شود
ز آنکه معنی بر تن صورت پُر است
هم عطا یابی و هم باشی فتا
هست همچون تیغ چوبین در غلاف
چون برون شد، سوختن را آلت است
بنگر اول، تا نگردد کار، زار
ور بود الماس، پیش آ با طرب
دیدن ایشان شما را کیمیاست
هست دانا رَحْمَةٌ للعالمین
تا دهد خنده ز دانه او خبر
مینماید دل چو دُر، از درج جان
صحبت مردانت، چون مردان کند
کز دهان او، سواد دل، نمود
بهرتر از صد ساله طاعت بی ریا
چون به صاحب دل رسی، گوهر شوی
دل مده الا، به مهر دل خوشان
سوی تاریکی مرو، خورشیدهاست
تن ترا، در حبس آب و گل کشد
رو بجو اقبال را از مقبلی
تا ز افضالش بیابی رفعتی
صحبت طالح تو را، طالح کند

۳۶. نعت تعظیم حضرت مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی
 بود ذکر حلیه ها و شکل او
 طایفه نصرانیان بهر ثواب
 بوسه دادندی بدان نام شریف
 اندر این فتنه که گفتم، آن گروه
 ایمن از شرّ امیران و وزیر
 نسل ایشان نیز هم بسیار شد
 و آن گروه دیگر از نصرانیان
 مستهان و خوار گشتند از فتن
 مستهان و خوار گشتند آن فریق
 هم مخبط دینشان و حکمشان
 نام احمد، چون چنین یاری کند
 نام احمد چون حصارى شد، حصین
 بعد از این، خون ریزِ درمان ناپذیر

آن سر پیغمبران، بحر صفا
 بود ذکر غزو و صوم و اکل او
 چون رسیدندی بدان نام و خطاب
 رو نهادندی بدان وصف لطیف
 ایمن از فتنه بُدند و، از شکوه
 در پناه نام احمد مستجیر
 نور احمد ناصر آمد، یار شد
 نام احمد داشتندی مستهان
 از وزیر شوم رای شوم فن
 گشته محروم از خود و، شرط طریق
 از پی طومارهای کج بیان
 تا که نورش چون مددکاری کند؟
 تا چه باشد ذات آن روح الامین؟
 کاندرا افتاد از بلای آن وزیر

۳۷. در بیان حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

یک شه دیگر ز نسل آن جهود
 گر خبر خواهی از این دیگر خروج
 سنت بد، کز شه اول بزاد
 هر که او بنهاد ناخوش سنتی
 زانکه هر چه این کند، زانگون ستم
 نیکوان رفتند و سنتها بماند
 تا قیامت، هر که جنس آن بدان
 رگ رگ است این آب شیرین، و آب شور
 نیکوان را هست میراث از خوش آب
 شد نثار طالبان، ار بنگری
 شعله ها، با گوهران گردان بود
 نور روزن گردد خانه میدود
 هر که را با اختری پیوستگیست
 طالعش گر زهره باشد در طرب
 ور بود مریخی خون ریز خو
 اخترانند، از ورای اختران

در هلاک قوم عیسی رو نمود
 سوره بر خوان، و السما ذات البروج
 این شه دیگر، قدم بر وی نهاد
 سوی او نفرین رود هر ساعتی
 زاولین جوید خدا، بی بیش و کم
 وز لثیمان، ظلم و لعنتها بماند
 در وجود آید، بود رویش بدان
 در خلائق میرود تا نفخ صور
 آن چه میراث است اَوْرُنْنَا الْکِتَابِ
 شعله ها از گوهر پیغمبری
 شعله آن جانب رود، هم کان بود
 زآنکه خور، برجی به برجی میرود
 مر ورا، با اختر خود هم تکی است
 میل مکی دارد و، عشق و طلب
 جنگ و بهتان و خصومت جوید او
 که احتراق و نحس نبود اندر آن

غیر این هفت آسمان مشتهر
 نی بهم پیوسته، نی از هم جدا
 نفس او کفار سوزد در رجوم
 منقلب رو، غالب مغلوب خو
 در میان اصبعین نور حق
 مقبلان برداشته دامانها
 روی از غیر خدا برتافته
 زآن نثار نور، بی بهره شده
 بلبلان را عشق، با روی گل است
 از درون جو، رنگ سرخ و زرد را
 رنگ زشتان، از سیاه آب جفاست
 لَعْنَةُ اللَّهِ، بوی این رنگ کثیف
 از همانجا کامد، آنجا میرود
 وز تن ما، جان عشق آمیز رو

سایران در آسمانهای دگر
 راسخان در تاب انوار خدا
 هر که باشد طالع او، زآن نجوم
 خشم مریخی نباشد خشم او
 نور غالب، ایمن از کسف و غسق
 حق فشانند آن نور را بر جانها
 وآن نثار نور، هر کس یافته
 هر که را دامن عشقی، نابده
 جزوها را، رویها سوی گل است
 گاو را رنگ از برون و، مرد را
 رنگهای نیک، از حُم صفاست
 صِبْغَةَ اللَّهِ، نام آن رنگ لطیف
 آنچه از دریا به دریا میرود
 از سر گه، سیلهای تیز رو

۳۸. آتش افروختن پادشاه و بت را در پهلوی آتش نهادن، که هر که این بت سجده کند، از

آتش برهد

پهلوی آتش، بتی بر پای کرد
 و نیارد، در دل آتش نشست
 از بت نفسش، بتی دیگر بزاد
 زآنکه آن بت مار و، این بت اژدهاست
 آن شرار از آب میگیرد قرار
 آدمی با این دو، کی ایمن بود؟
 آب را، بر نارشان نبود گذار
 در درون سنگ و آهن، کی رود؟
 فرع هر دو، کفر ترسا و جهود
 نفس، مر آب سیه را، چشمه دان
 نفس بتگر، چشمه ای بر شاهراه
 نفس شومت چشمه آن، ای مصر
 و آب چشمه میزھاند بی درنگ
 آب چشمه تازه و، باقی بود
 سهل دیدن نفس را، جهل است، جهل

آن جهود سگ بین چه رای کرد
 کانکه این بت را سجود آرد، برست
 چون سزای این بت نفس، او نداد
 مادر بتها، بت نفس شماست
 آهن و سنگ است نفس و، بت شرار
 سنگ و آهن ز آب، کی ساکن شود؟
 سنگ و آهن در درون دارند نار
 ز آب، چون نار برون کشته شود
 آهن و سنگ است، اصل نار و دود
 بت، سیاه آبت در کوزه نهان
 آن بت منحوت، چون سیل سیاه
 بت درون کوزه چون آب گذر
 صد سبو را بشکند، یک پاره سنگ
 آب حُم و کوزه گر، فانی شود
 بت شکستن سهل باشد، نیک سهل

صورت نفس ار بجوئی، ای پسر
هر نفس مگری و، در هر مکر از آن
در خدای موسی و، موسی گریز
دست را اندر احد و احمد بزن

قصه دوزخ بخوان، با هفت در
غرقه صد فرعون، با فرعونیان
آب ایمان را ز فرعونی مریز
ای برادر، واره از بوجهل تن

۳۹. آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود
گفت: ای زن پیش این بت سجده کن
بود آن زن پاکدین و مؤمنه
طفل از او بستد، در آتش در فکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت
اندرآ مادر که من اینجا خوشم
چشم بند است آتش، از بهر حجیب
اندرآ مادر، بین برهان حق
اندرآ و آب بین، آتش مثال
اندرآ اسرار ابراهیم بین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو
چون بزادم، رستم از زندان تنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون
اندر این آتش بدیدم عالمی
نک، جهان نیست شکل هست ذات
اندرآ مادر به حق مادری
اندرآ مادر که اقبال آمدست
قدرت آن سگ بدیدی، اندرآ
من ز رحمت میکشایم پای تو
اندرآ و دیگران را هم بخوان
اندر آئید ای همه، پروانه وار
اندر آئید، ای مسلمانان همه
اندر آئید و ببینید این چنین
اندر آئید، ای همه مست و خراب
اندر آئید، اندر این بحر عمیق

پیش آن بت، و آتش اندر شعله بود
ورنه در آتش بسوزی بی سخن
سجده آن بت نکرد، آن موقنه
زن بترسید و، دل از ایمان بکند
بانگ زد آن طفل: کانی لم أمت
گر چه در صورت میان آتشم
رحمت است این، سر بر آورده ز جیب
تا بینی عشرت خاصان حق
از جهانی کاتش است آتش مثال
کاو در آتش یافت ورد و یاسمین
سخت خوفم بود افتادن ز تو
در جهانی، خوش هوایی، خوب رنگ
چون در این آتش بدیدم این سکون
ذره ذره، اندر او عیسی دمی
و آن جهانتان هست شکل بی ثبات
بین که این آذر ندارد آذری
اندرآ مادر، مده دولت ز دست
تا بینی قدرت و فضل خدا
کز طرب خود نیستم پروای تو
کاندر آتش، شاه بنهادست خوان
اندر این آتش که دارد صد بهار
غیر عذب دین، عذاب است آن همه
سرد گشته آتش گرم مهین
اندر آئید، ای همه عین عتاب
تا که گردد روح، صافی و رقیق

مادرش انداخت خود را اندر او
اندر آمد مادر آن طفل خُرد
مادرش هم ز آن نسق، گفتن گرفت
بانگ میزد در میان آن گروه
نعره میزد خلق را: کای مردمان

دست او بگرفت، طفل مهر خو
اندر آتش، گوی دولت را ببرد
دُرّ وصف لطف حق، سفتن گرفت
پُر همی شد جان خلقان از شکوه
اندر آتش بنگرید این بوستان

۴۰. انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق

خلق خود را بعد از آن بی خویشتن
بی موکل بی کشش از عشق دوست
تا چنان شد، کان عوانان خلق را
آن یهودی شد سیه رو و خجل
کاندر ایمان، خلق عاشق تر شدند
مکر شیطان هم در او پیچید، شُکر
آنچه میمانند بر روی کسان
آنکه میدرید جامهٔ خلق، چُست

می فکندند اندر آتش مرد و زن
ز آنکه شیرین کردن هر تلخ، از اوست
منع میکردند، کاتش در میا
شد پشیمان زین سبب، بیمار دل
در فنای جسم، صادق تر شدند
دیو خود را هم سیه رو دید، شُکر
جمع شد در چهرهٔ آن ناکس، آن
شد دریده آن او، زایشان درست

۴۱. کژ ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر بتمسخر برد

آن دهان کژ کرد و، از تسخر بخواند
باز آمد، کای محمد عفو کن
من تو را افسوس می‌کردم ز جهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس
چون خدا خواهد که مان یاری کند
ای خنک چشمی، که او گریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده ایست
هر کجا آب روان، سبزه بود
باش چون دولاب نالان، چشم تر
مرحمت فرمود سید، عفو کرد
رحم خواهی، رحم کن بر اشک بار

نام احمد را، دهانش کژ بماند
ای ترا الطاف و علم من لدن
من بُدم افسوس را، منسوب و اهل
میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
کم زند در عیب معیوبان نفس
میل ما را جانب زاری کند
ای همایون دل، که او بریان اوست
مرد آخر بین، مبارک بنده ای است
هر کجا اشک روان، رحمت شود
تا ز صحن جانت، بر روید خضر
چون ز جرأت توبه کرد از روی زرد
رحم خواهی، بر ضعیفان رحم آر

۴۲. عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

رو به آتش کرد شه: کای تند خو
چون نمیسوزی، چه شد خاصیت؟

آن جهان سوز طبیعی خوت کو؟
یا ز بخت ما دگر شد نیت

می نبخشایی تو بر آتش پرست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی
چشم بند است، ای عجب، یا هوش بند
جادوئی کردت کسی، یا سیمیاست
گفت آتش: من همانم آتشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم
بر در خرگه، سگان ترکمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه رو
من ز سگ کم نیستم در بندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد
چون که غم بینی، تو استغفار کن
چون بخواهد، عین غم شادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام
سنگ بر آهن زنی، آتش جهد
آهن و سنگِ ستم، بر هم مزین
سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش
این سبب را آن سبب عامل کند
و آن سببها، که انبیا را رهبر است
این سبب را محرم آمد عقل ما
این سبب چه بود؟ به تازی گو رَسَن
گردش چرخ، این رسن را علت است
این رسنهای سببها در جهان
تا نمائی صفر و سر گردان چو چرخ
باد، آتش میشود از امر حق
آبِ حلم و آتش خشم ای پسر
گر نبودی واقف از حق جان باد

آن که نپرستد ترا، او چون برست؟
چون نسوزی؟ چیست؟ قادر نیستی؟
چون نسوزاند چنین شعله بلند؟
یا خلاف طبع تو، از بخت ماست
اندر آ تا تو بینی تابشم
تیغ حقم، هم به دستوری بُرم
چاپلوسی کرده پیش میهمان
حمله بیند از سگان، شیرانه او
کم ز ترکی نیست حق، در زندگی
سوزش از امر ملیک دین کند
اندر او شادی ملیک دین نهد
غم به امر خالق آمد، کار کن
عین بند پای، آزادی شود
با من و تو مرده، با حق زنده اند
همچو عاشق، روز و شب پیچان مدام
هم به امر حق، قدم بیرون نهد
کاین دو میزایند، همچون مرد و زن
تو به بالاتر نگر، ای مرد نیک
بی سبب، کی شد سبب هرگز بخویش؟
باز گاهی بی پر و عاطل کند
آن سببها، زین سببها برتر است
و آن سببها راست محرم، انبیا
اندر این چه، این رسن آمد به فن
چرخ گردان را ندیدن زلت است
هان و هان، زین چرخ سرگردان میدان
تا نسوزی تو، ز بی مغزی چو مرخ
هر دو سر مست آمدند از خمر حق
هم ز حق بینی، چو بگشایی نظر
فرق کی کردی میان قوم عاد؟

۴۳. قصهٔ هلاک کردن باد در عهد هود علیه السلام قوم عاد را

هود گرد مومنان خطی کشید نرم میشد باد، کانجا میرسید

هر که بیرون بود ز آن خط، جمله را
 همچین شبان راعی میکشید
 چون به جمعه می شد او وقت نماز
 هیچ گرگی در نرفتی اندر آن
 بادِ حرص گرگ و، حرص گوسفند
 همچین باد اجل با عارفان
 آتش ابراهیم را دندان نزد
 آتش شهوت نسوزد اهل دین
 موج دریا چون به امر حق بتاخت
 خاک، قارون را، چو فرمان در رسید
 آب و گل چون از دم عیسی چرید
 از دهانت چون برآمد حمد حق
 هست تسیحت، بجای آب و گل
 کوه طور از نور موسی شد به رقص
 چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز؟
 این عجایب دید آن شاه جهود

پاره پاره می گسست اندر هوا
 گرد بر گرد رمه، خطی پدید
 تا نیارد گرگ آنجا ترکناز
 گوسپندی هم نگشتی ز آن نشان
 دائره مرد خدا را بود بند
 نرم و خوش همچون نسیم بوستان
 چون گزیده حق بود، چو نش گزرد؟
 باقیان را برده تا قعر زمین
 اهل موسی را ز قبلی و اشناخت
 با زر و تختش به قعر خود کشید
 بال و پر بگشاد و، مرغی شد پرید
 مرغ جنت سازدش رب الفلق
 مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
 صوفی کامل شد و رست او ز نقص
 جسم موسی از کلوخی بود نیز
 جز که طنز و جز که انکارش نبود

۴۴. طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

ناصران گفتند: از حد مگذران
 بگذر از کشتن، مکن این فعل بد
 ناصحان را دست بست و بند کرد
 بانگ آمد: کار چون اینجا رسید
 بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
 اصل ایشان بود آتش ابتدا
 هم ز آتش زاده بودند آن فریق
 هم ز آتش زاده بودند آن خسان
 آتشی بودند، مومن سوز و بس
 آن که بوده است امه الهاویه
 مادر فرزندی، جوین وی است
 آب اندر حوض اگر زندانی است
 میرهاند، میرد تا معدنش
 وین نفس، جانهای ما را همچنان

مرکب استیزه را چندین مران
 بعد از این، آتش مزین در جان خود
 ظلم را پیوند در پیوند کرد
 پای دار ای سگ، که قهر ما رسید
 حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
 سوی اصل خویش رفتند انتها
 جزوها را سوی کل باشد طریق
 حرف میراندند از نار و دخان
 سوخت خود را آتش ایشان، چو خس
 هاویه آمد مر او را زاویه
 اصلها مر فرعها را در پی است
 باد نشفش می کند، که ارکانی است
 اندک اندک، تا نبینی بردنش
 اندک اندک دزد از حبس جهان

تا إليه يصعد أطياب الكلم
 ترتقى أنفاسنا بالمنتقى
 ثم تأتينا مكافات المقال
 ثم يلجينا الى امثالها
 هكذا تعرج و تنزل دائما
 پارسی گوئیم، یعنی این کشش
 چشم هر قومی به سوئی مانده است
 ذوق جنس، از جنس خود باشد یقین
 یا مگر آن قابل جنسی بود
 همچو آب و نان، که جنس ما نبود
 نقش جنسیت ندارد آب و نان
 و ز غیر جنس باشد ذوق ما
 آنکه مانند است، باشد عاریت
 مرغ را گر ذوق آید از صفیر
 تشنه را گر ذوق آید از سراب
 مفلسان، گر خوش شوند، از زر قلب
 تا زرانودیت، از ره نفکند
 از کلیله باز خوان این قصه را

صاعدا منا إلى حيث علم
 متحفا منا إلى دار البقا
 ضعف ذاك رحمة من ذی الجلال
 کی ینال العبد مما نالها
 ذا فلا زلت علیه قائما
 ز آن طرف آید، که آمد آن چشمش
 کان طرف یک روز ذوقی رانده است
 ذوق جزو، از کل خود باشد بین
 چون بدو پیوست جنس او شود
 گشت جنس ما و، اندر ما فزود
 ز اعتبار آخر، آن را جنس دان
 آن مگر مانند باشد جنس را
 عاریت باقی نماند عاقبت
 چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
 چون رسد در وی، گریزد، جوید آب
 لیک آن رسوا شود، در دار ضرب
 تا خیال کز تو را چه نفکند
 و اندر آن قصه طلب کن حصه را

۴۵. قصه نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفه نخجیر در وادی خوش
 بسکه آن شیر از کمین درمیر بود
 حیلہ کردند آمدند ایشان به شیر
 جز وظیفه، در پی صیدی میا
 بودشان با شیر، دایم کیش مکش
 آن چرا، بر جمله ناخوش گشته بود
 کز وظیفه، ما تو را داریم سیر
 تا نگردد تلخ بر ما این گیا

۴۶. جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد

گفت: آری، گر وفا بینم، نه مکر
 من هلاک فعل و مکر مردم
 مردم نفس از درونم در کمین
 گوش من لا یلدغ المؤمن شنید
 مکرها بس دیده ام از زید و بکر
 من گزیده زخم مار و کزدمم
 از همه مردم بتر، در مکر و کین
 قول پیغمبر به جان و دل گزید

۴۷. باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله گفتند: ای حکیم با خبر
 الحذر دع لیس، یغنه، عن قدر

در حذر شوریدن، شور و شر است
با قضا پنجه مزن، ای تند و تیز
مرده باید بود پیش حکم حق
رو توکل کن، توکل بهتر است
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
تا نیاید زخمت، از رب الفلق

۴۸. باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت: آری، گر توکل رهبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند
رمز "الکاسب حیب الله" شنو
رو توکل کن تو با کسب، ای عمو
جهد کن، جدی نما، تا وارهی
این سبب هم سنت پیغمبر است
با توکل زانوی اشتر ببند
از توکل، در سبب کاهل مشو
جهد میکن، کسب میکن، مو بمو
ور تو از جهدش بمانی، ابلهی

۴۹. باز ترجیح نخجیران توکل را بر جهد و کسب

قوم گفتندش که: کسب، از ضعف خلق
پس بدان که کسبها از ضعف خاست
نیست کسبی از توکل خوبتر
بس گریزند از بلا، سوی بلا
حیله کرد انسان و، حیله اش، دام بود
در بیست و، دشمن اندر خانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش
دیده ما چون بسی علت در اوست
دید ما را، دید او، نعم العوض
طفل، تا گیرا و، تا پویا نبود
چون فضولی کرد و، دست و پا نمود
جانهای خلق، پیش از دست و پا
چون به امر، اهبطوا، بندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیر خواه
آنکه او از آسمان باران دهد
لقمه تزویر دان، بر قدر خلق
در توکل، تکیه بر غیری خطاست
چیست از تسلیم خود محبوبتر؟
بس جهند از مار، سوی ازدها
آنکه جان پنداشت، خون آشام بود
حیله فرعون زین افسانه بود
و آنکه او میجست، اندر خانه اش
رو فنا کن دید خود، در دید دوست
یابی اندر دید او کل غرض
مرکبش جز شانه بابا نبود
در عنا افتاد و، در کور و کبود
میریدند از وفا سوی صفا
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
گفت الخلق عیال لاله
هم تواند کاو ز رحمت نان دهد

۵۰. دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

گفت شیر: آری ولی رب العباد
پایه پایه رفت باید سوی بام
پای داری، چون کنی خود را تو لنگ؟
خواجه چون ییلی به دست بنده داد
نردبانی پیش پای ما نهاد
هست جبری بودن اینجا طمع خام
دست داری، چون کنی پنهان تو چنگ؟
بی زبان معلوم شد او را مراد

دستِ همچون بیل، اشارتهای اوست
 چون اشارتهاش را بر جان نهی
 پس اشارتهاش اسرارِ دهد
 حاملی، محمول گرداند تو را
 قابل امر و بی، قابل شوی
 سعی شکر نعمتش قدرت بود
 شکر نعمت، نعمت افزون کند
 جبر تو خفتن بود، در ره مخسب
 هان مخسب، ای جبری بی اعتبار
 تا که شاخ افشان کند، هر لحظه باد
 جبر خفتن، در میان ره زنان
 و اشارتهاش را بینی زنی
 این قدر عقلی که داری، گم شود
 زآنکه بی شکری بود، شوم و شنار
 گر توکل میکنی، در کار کن
 تکیه بر جبار کن، تا وارهی

آخر اندیشی، عبارتهای اوست
 در وفای آن اشارت جان دهی
 بار بر دارد ز تو، کارت دهد
 قابلی، مقبول گرداند تو را
 وصل جویی، بعد از آن واصل شوی
 جبر تو، انکار آن نعمت بود
 کفر، نعمت از کفت بیرون کند
 تا نبینی آن در و درگه، مخسب
 جز به زیر آن درخت میوه دار
 بر سر خفته بریزد، نقل و زاد
 مرغ بی هنگام، کی یابد امان؟
 مرد پنداری و چون بینی، زنی
 سر، که عقل از وی بپرد، دُم شود
 میرد بی شکر را، تا قعر نار
 کسب کن، پس تکیه بر جبار کن
 ورنه افتی در بلای گمراهی

۵۱. باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند
 صد هزار اندر هزاران، مرد و زن
 صد هزاران قرن از آغاز جهان
 مکرها کردند، آن دانا گروه
 کرده مکر و حيله، آن قوم خبیث
 کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال
 جز که آن قسمت، که رفت اندر ازل
 جمله افتادند از تدبیر و کار
 کسب، جز نامی مدان، ای نامدار

کان حریصان کاین سبها کاشتند
 پس چرا محروم ماندند از زمن؟
 همچو اژدرها، گشاده صد دهان
 که ز بُن بر کنده شد، زآن مکر، کوه
 و زما باور نداری این حدیث
 لتزول منه اقلال الجبال
 روی ننمود از سگال و از عمل
 مانده کار و حکم های کردگار
 جهد، جز وهمی مپندار، ای عیار

۵۲. نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای حضرت سلیمان و تقریر ترجیح

توکل بر جهد و کوشش

ساده مردی، چاشتگاهی در رسید
 رویش از غم زرد و، هر دو لب کبود

در سرا عدل سلیمان، در دوید
 پس سلیمان گفت: ای خواجه چه بود؟

گفت: عزرائیل در من این چنین گفت: هین اکنون، چه میخواهی؟ بخواه تا مرا زینجا، به هندستان برد نک ز درویشی گریزانند خلق ترس درویشی، مثال آن هراس باد را فرمود تا او را شتاب روز دیگر، وقت دیوان و لقا کان مسلمان را بخشم، از چه سبب ای عجب، این کرده باشی بهر آن گفتش: ای شاه جهان بی زوال من ورا از خشم کی کردم نظر؟ که مرا فرمود حق: که امروز هان دیدمش اینجا و، بس حیران شدم از عجب گفتم: گر او را صد پر است چون بامر حق بهندوستان شدم تو همه کار جهان را همچنین از که بگریزم؟ از خود، ای محال

یک نظر انداخت، پر از خشم و کین گفت: فرما باد را، ای جان پناه بو که، بنده کان طرف شد، جان برد لقمه حرص و امل زآند خلق حرص و کوشش را تو هندستان شناس برد سوی خاک هندستان بر آب شه سلیمان گفت عزرائیل را بنگریدی؟ بازگو، ای پیک رب تا شود آواره او از خان و مان فهم کژ کرد و، نمود او را خیال از تعجب دیدمش در رهگذر جان او را تو به هندستان ستان در تفکر رفته، سرگردان شدم زو به هندوستان شدن، دور اندر است دیدمش آنجا و، جانش بستدم کن قیاس و، چشم بگشا و، بین از که برتاییم؟ از حق، این وبال

۵۳. بیان ترجیح دادن شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد را بیان کردن

شیر گفت: آری ولیکن هم بین سعی ابرار و جهد مؤمنان حق تعالی، جهدشان را راست کرد حيله هاشان جمله حال آمد لطیف دامهاشان، مرغ گردونی گرفت جهد میکن تا توانی، ای کیا با قضا پنجه زدن نبود جهد کافر من، گر زیان کردست کس سر شکسته نیست، این سر را میند بد محالی جُست، کاو دنیا بجُست مکرها، در کسب دنیا بارد است مکر آن باشد، که زندان حفره کرد این جهان زندان و ما زندانیان

جهدهای انبیاء و مومنین تا بدین ساعت، ز آغاز جهان آنچه دیدند، از جفا و، گرم و سرد کل شیئی من ظریف هو ظریف نقصهاشان، جمله افزونی گرفت در طریق انبیا و اولیا زآنکه این را هم قضا بر ما نهاد در ره ایمان و، طاعت یک نفس یک دو روزی جهد کن، باقی بخند نیک حالی جُست، کاو عقبی بجُست مکرها، در ترک دنیا وارد است آن که حفره بست، آن مکرست سرد حفره کُن زندان و، خود را وارهان

چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدن
 مال را گر بهر دین باشی حمول
 آب در کشتی، هلاک کشتی است
 چونکه مال و ملک را از دل براند
 کوزه سر بسته، اندر آب زفت
 باد درویشی چو در باطن بود
 آب نتواند مر او را غوطه داد
 گر چه این جمله جهان ملک وی است
 پس دهان دل ببند و مهر کن
 جهد حق است و، دوا حق است و، درد
 کسب کن، سعی نما و جهد کن
 گرچه جمله این جهان بر جهد شد
 زین نمط بسیار برهان گفت شیر

نی قماش و نقره و فرزند و زن
 نعم مال صالح خواندش رسول
 آب اندر زیر کشتی، پُشتی است
 زآن سلیمان خویش، جز مسکین نخواند
 از دل پر باد فوق آب رفت
 بر سر آب جهان ساکن بود
 کش دل از نفخه الهی گشت شاد
 ملک، در چشم دل او، لا شی است
 پر کنش از بادِ کبرِ من لدن
 منکر اندر نفی جهدش، جهد کرد
 تا بدانی سرّ علم من لدن
 جهد کی در کام جاهل شهد شد؟
 کز جواب، آن جبریان، گشتند سیر

۵۴. مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

روبه و آهو و خرگوش و شغال
 عهدها کردند با شیر ژیان
 قسم هر روزش بیاید بی ضرر
 عهد چون بستند و رفتند آن زمان
 جمع بنشستند یکجا آن وحوش
 هر کسی تدبیر و رائی میزدی
 عاقبت شد اتفاق جمله شان
 قرعه بر هر کاو فتد، او طعمه است
 هم بر این کردند آن جمله قرار
 قرعه بر هرک اوفتادی روز روز
 چون به خرگوش آمد این ساغر، به دور

جبر را بگذاشتند و قیل و قال
 کاندر این بیعت نیفتد در زیان
 حاجتش نبود تقاضای دگر
 سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
 اوفتاده در میان جمله جوش
 هر کسی در خون هر یک میشدی
 تا بیاید قرعه ای اندر میان
 بی سخن شیر ژیان را لقمه است
 قرعه آمد سر بسر را اختیار
 سوی آن شیر او دویدی، همچو یوز
 بانگ زد خرگوش: کاخر چند جُور

۵۵. انکار کردن نخجیران و جواب خرگوش مر ایشان را

قوم گفتندش که: چندین گاه ما
 تو معجو بد نامی ما، ای عنود

جان فدا کردیم در عهد و وفا
 تا نرنجد شیر، رو رو، زود زود

۵۶. مهلت خواستن خرگوش نخجیران را

گفت: ای یاران، مرا مهلت دهید

تا به مکرم از بلا بیرون جهید

تا امان یابد به مکرم جانان
هر پیمبر، امتان را در جهان
کز فلک، راه برون شو، دیده بود
مردمش، چون مردمک دیدند خرد

ماند این میراث فرزندان
همچنین، تا مخلصی میخواندشان
در نظر چون مردمک پیچیده بود
در بزرگی مردمک، کس ره نبرد

۵۷. اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش و جواب دادن خرگوش ایشان را

قوم گفتندش: که ای خر، گوش دار
هین چه لاف است این؟ که از تو مهتران
معجبی یا خود قضا مان در پی است
گفت: ای یاران، حقم الهام داد
آنچه حق آموخت مر زنبور را
خانه ها سازد پر از حلوی تر
آنچه حق آموخت کرم پيله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست
زاهد ششصد هزاران ساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید
علمهای اهل حس شد پوزبند
قطره دل را یکی گوهر فتاد
چند صورت؟ آخر ای صورت پرست
گر به صورت، آدمی انسان بُدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت
این در آید، سر نهند آنرا بتان
نقش بر دیوار مثل آدم است
جان کم است آن صورت بی تاب را
شد سر شیران عالم جمله پست
چه زیان استش از آن نقش نفور
وصف صورت نیست اندر خامه ها
عالم و عادل همه معنیست و بس
میزند بر تن ز سوی لامکان
این سخن پایان ندارد هوش دار

خویش را اندازه خرگوش دار
در نیاوردند اندر خاطر آن
ور نه این دم، لایق چون تو کی است؟
مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آن نباشد شیر را و گور را
حق بر او آن علم را بگشاد در
هیچ پیلی داند آن گون حيله را؟
تا به هفتم آسمان افروخت علم
کوری آن کس که با حق در شکست
پوز بندی ساخت، آن گوساله را
تا نگردد گرد آن قصر مشید
تا نگیرد شیر، ز آن علم بلند
کان به گردونها و دریاها نداد
جان بی معنیست از صورت نرست؟
احمد و بو جهل، خود یکسان بُدی
زین شدن، تا آن شدن فرقیست زفت
و آن در آید، سر نهد چون امتان
بنگر از صورت، چه چیز او کم است
رو بجو آن گوهر کمیاب را
چون سگ اصحاب را دادند دست
چونکه جانش غرق شد در بحر نور
عالم و عادل بود در نامه ها
کش نیابی در مکان و پیش و پس
می نکنجد در فلک خورشید جان
گوش سوی قصه خرگوش دار

۵۸. ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

گوشِ خر بفروش و، دیگر گوش، خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمان است علم
آدمی را زین هنر بی چاره گشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش
زو پری و دیو ساحلها گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان
بهر غسل، ار در روی، در جویبار
گر چه پنهان خار در آب است پست
خار خار حيله ها و وسوسه
باش تا حسهای تو مبدل شود
تا سخنهای کیان رد کرده ای

کاین سخن را در نیابد گوش خر
مکر و شیر اندازی خرگوش بین
جمله عالم صورت و، جان است علم
خلق دریاها و، خلق کوه و، دشت
زو شده پنهان، به دشت و کوه، وحوش
هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی با حذر، عاقل کسیست
میزند بر دل بهر دم کوبشان
بر تو آسیبی زند، در آب خار
چونکه در تو میخلد، دانی که هست
از هزاران کس بود، نی یک کسه
تا بینی شان و مشکل حل شود
تا کیان را، سرور خود کرده ای؟

۵۹. باز جستن نخجیران سر و اندیشه خرگوش را

بعد از آن گفتند: کای خرگوش چُست
ای که با شیری تو در پیچیده ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد
گفت پیغمبر: بکن ای رای زن

در میان نه آنچه در ادراک توست
باز گو رایی که اندیشیده ای
عقلها مر عقل را یاری دهد
مشورت کالمستشار مؤتمن

۶۰. منع کردن خرگوش راز را از نخجیران

قول پیغمبر بجان باید شنود
گفت: هر رازی نشاید باز گفت
از صفا گر دم زنی با آینه
در بیان این سه کم جنان لب
کین سه را خصم است بسیار و عدو
ور بگویی با یکی گو الوداع
گر دو سه پرنده را بندی به هم
مشورت دارند سرپوشیده خوب
مشورت کردی پیمبر، بسته سر
در مثالی بسته گفتی رای را
او جواب خویش بگرفتی از او

باز گو تا چیست مقصود تو زود
جفت طاق آید گهی، گه طاق جفت
تیره گردد زود با ما آینه
از ذهاب و از ذهب وز مذهب
در کمینت ایستد چون داند او
کلُ سر جاوز الاثنین شاع
بر زمین مانند محبوس از الم
در کنایت با غلط افکن مشوب
گفته ایشان جواب و بی خبر
تا نداند خصم، از سر پای را
وز سؤالش می نبردی غیر بو

این سخن پایان ندارد باز گرد

سوی خرگوش دلاور، تا چه کرد

۶۱. قصه مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

حاصل آن خرگوش، رای خود نگفت
با وحوش از نیک و بد، نگشاد راز
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن
ز آن سبب، کاندر شدن او ماند دیر
گفت: من گفتم که عهد آن خسان
دمدمه ایشان مرا از خر فکند
سخت درماند، امیر سست ریش
راه هموار است و، زیرش دامها
لفظها و نامها، چون دامهاست
عمر چون آب است، وقت او را، چو جو
آن یکی ریگی که جوشد آب از او
منبع حکمت شود، حکمت طلب
هست آن ریگ ای پسر، مرد خدا
آب عذب دین همی جوشد از او
غیر مرد حق، چو ریگ خشک دان
طالب حکمت شو از مرد حکیم
لوح حافظ، لوح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا
عقل، چون جبریل گوید احمدا
تو مرا بگذار، زین پس پیش ران
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر
هر که جبر آورد، خود رنجور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ
جبر چه بود؟ بستن اشکسته را
چون در این ره پای خود نشکسته ای
و آنکه پایش در ره کوشش شکست
حامل دین بود، او محمول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
تا کنون اختر اثر کردی در او

مکر اندیشید با خود طاق و جفت
سرّ خود با جان خود میراند باز
بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
خاک را می کند و می غرید شیر
خام باشد، خام و سست و نارسان
چند بفرید مرا این دهر؟ چند؟
چون نه پس بیند، نه پیش، از احمقیش
قحطِ معنی در میان نامها
لفظِ شیرین، ریگِ آبِ عمر ماست
خَلقِ باطن، ریگِ جوی عمر تو
سخت کمیاب است، رو آن را بجو
فارغ آید او ز تحصیل و سبب
کو به حق پیوست و، از خود شد جدا
طالبان را ز آن حیاتست و نمو
کابِ عمرت را خورد او هر زمان
تا از او گردی تو بینا و علیم
عقل او از روح، محفوظی شود
بعد از این شد عقل، شاگردی و را
گر یکی گامی نهم سوزد مرا
حد من این بود، ای سلطان جان
او همین داند که گیرد پای جبر
تا همان رنجوری اش در گور کرد
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
یا بیوستن رگِ بگسسته را
بر که می خندی؟ چه پا را بسته ای؟
در رسید او را براق و بر نشست
قابل فرمان بُد او، مقبول شد
بعد از این فرمان رساند بر سپاه
بعد از این باشد امیر اختر او

پس تو شک داری در اُنشَقَّ القمر
ای هوا را تازه کرده در نهان
کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست
خویش را تاویل کن، نی ذکر را
پست و کژ شد از تو معنی سنی

گر ترا اِشکال آید در نظر
تازه کن ایمان، نه از گفت زبان
تا هوا تازه ست، ایمان تازه نیست
کرده ای تاویل حرف بکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی

۶۲. زیافت تاویل رکیک مگس

کو همی پنداشت خود را هست کس
ذره خود را شمرده آفتاب
گفته: من عنقای وقتم بیگمان
همچو کشتی بان، همی افراشت سر
مدتی در فکر آن میمانده ام
مرد کشتیان و اهل و رای و فن
مینمودش آن قدر، بیرون ز حد
آن نظر، کاو بیند آن را راست، کو؟
چشم چندین بحر هم، چندینش است
وهم او، بول خر و، تصویر خس
آن مگس را، بخت گرداند همای
روح او، نی در خور صورت بود
روح او، کی بود اندر خورد قد؟

ماند احوالت بدان طرفه مگس
از خودی سرمست گشته بی شراب
وصف بازان را شنیده در زمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر
گفت: من دریا و کشتی خوانده ام
اینک این دریا و، این کشتی و من
بر سر دریا همی راند او عمد
بود بی حد آن چمین نسبت بدو
عالمش چندان بود کش بینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس
گر مگس تاویل بگذارد به رای
آن مگس نبود، کش این عبرت بود
همچو آن خرگوش کاو بر شیر زد

۶۳. رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

کز ره گوشم، عدو بر بست چشم
تیغ چوینشان تنم را خسته کرد
بانگ دیوان است و غولان، آن همه
پوستشان بر کن، کشان جز پوست نیست
چون زره بر آب، کش نبود درنگ
این سخن چون نقش و، معنی همچو جان
مغز نیکو را، ز غیرت، غیب پوش
هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
باز گردی، دستهای خود گران
چون هوا بگذاشتی، پیغام هوست

شیر میگفت، از سر تیزی و خشم
مکرهای جبریانم بسته کرد
زین سپس من نشوم آن دمدمه
بَرَدَران، ای دل تو ایشان را، مایست
پوست چه بود؟ گفتههای رنگ رنگ
این سخن چون پوست و، معنی مغز دان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش
چون قلم از باد بُد، دفتر ز آب
نقش آب است ار وفا جویی از آن
باد در مردم هوا و آرزوست

خوش بود پیغامهای کردگار
خطبه شاهان بگردد، و آن کیا
ز آن که بوش پادشاهان، از هواست
از درمها نام شاهان بر کنند
نام احمد، نام جمله انبیاست
این سخن پایان ندارد ای پسر

کاو ز سر تا پای باشد پایدار
جز کیا و خطبه های انبیا
بار نامه انبیا، از کبریاست
نام احمد تا قیامت برزنند
چون که صد آمد، نود هم پیش ماست
قصه خرگوش گوی و شیر نر

۶۴. هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر آن در رفتن

در شدن، خرگوش بس تاخیر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز
تا چه عالمهاست، در سودای عقل
بحر بی پایان بود عقل بشر
صورت ما اندر این بحر عذاب
تا نشد پُر، بر سر دریا چو طشت
عقل پنهان است و ظاهر عالمی
هر چه صورت می وسیلت سازدش
تا نبیند دل دهنده راز را
اسب خود راه، یاوه داند، وز ستیز
اسب خود راه، یاوه داند آن جواد
در فغان و جستجو، آن خیره سر
کان که دزدید اسب ما راه، کو و کیست؟
آری این اسب است، لیک آن اسب کو؟
وصفها را مستمع گوید به راز
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم
در درون خود بیفزا درد را
کی بینی سبز و سرخ و بور راه؟
لیک، چون در رنگ گم شد هوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود
نیست دید رنگ، بی نور برون
این برون از آفتاب و از سهاست
نورِ نورِ چشم خود، نور دل است
باز نور نور دل، نور خداست

مکر را با خویشتن تقریر کرد
تا به گوش شیر گوید، یک دو راز
تا چه با پنهانست، این دریای عقل
بحر را غواص باید، ای پسر
میدود چون کاسه ها بر روی آب
چون که پُر شد، طشت در وی غرق گشت
صورت ما موج، یا از وی نمی
ز آن وسیلت، بحر دور اندازدش
تا نبیند تیر دور انداز را
میدواند اسب خود در راه تیز
و اسب، خود او را کشان کرده، چو باد
هر طرف پرسیان و جویان، دربردر
این که زیر ران توست، ای خواجه چیست؟
با خود آ، ای شهسوار اسب جو
تا شناسد مرد، اسب خویش باز
چون شکم پُر آب و، لب خشکی، چو خم
تا بینی سرخ و سبز و زرد را
تا بینی پیش از این سه، نور را
شد ز نور آن رنگها، رو پوش تو
پس بدیدی، دید رنگ از نور بود
همچنین، رنگ خیال اندرون
و آن درون از عکس انوار علاست
نور چشم، از نور دلها حاصل است
کاو ز نور عقل و حس، پاک و جداست

شب بُد نور و، ندیدی رنگ را
شب ندیدی رنگ، کان بی نور بود
که نظر بر نور بود، آنکه برنگ
دیدن نور است آنکه دید رنگ
پس به ضد نور دانستی تو نور
رنج و غم را حق پی آن آفرید
پس نهانیها به ضد پیدا شود
نور حق را نیست ضدی در وجود
لاجرم أبصارنا لا تدرکه
صورت از معنی، چو شیر از بیشه دان
این سخن و آواز، از اندیشه خاست
لیک، چون موج سخن دیدی لطیف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
از سخن صورت بزاد و باز مُرد
صورت از بی صورتی آمد برون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست
فکر ما تیری است، از هو در هوا
هر نفس نو می شود دنیا و، ما
عمر همچون جوی، نو نو میرسد
آن ز تیزی، مستمر شکل آمدست
شاخ آتش را بجنابانی به ساز
این درازی مدت از تیزی صنع
طالب این سر، اگر علامه ایست
وصف او، از شرح مستغنی بود

پس به ضد، آن نور پیدا شد تو را
رنگ چو؟ مهره کور و کبود
ضد به ضد پیدا شود، چون روم و زنگ
وین به ضد نور دانی، بیدرنگ
ضد، ضد را مینماید در صدور
تا بدین ضد، خوش دلی آید پدید
چون که حق را نیست ضد، پنهان بود
تا به ضد او را توان پیدا نمود
وهو یدرک بین، تو از موسی و که
یا چو آواز و سخن، ز اندیشه دان
تو ندانی بحر اندیشه کجاست
بحر آن دانی که هم باشد شریف
از سخن و آواز او صورت بساخت
موج خود را باز اندر بحر بُرد
باز شد که *إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ*
مصطفی فرمود: دنیا ساعتیست
در هوا کی پایدار آید ندا؟
بی خبر از نو شدن، اندر بقا
مستمری مینماید در جسد
چون شرر، کش تیز جنابانی به دست
در نظر آتش نماید بس دراز
مینماید سرعت انگیزی صنع
نک حسام الدین، که سامی نامه ایست
رو حکایت کن، که بیگه میشود

۶۵. رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور
می دود بی دهشت و گستاخ او
کز شکسته آمدن تهمت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف
من که گاوان را ز هم بدریده ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین

دید کان خرگوش می آید ز دور
خشمگین و تند و تیز و ترش رو
وز دلیری دفع هر ریت بود
بانگ بر زد شیر هان ای ناخلف
من که گوش شیر نر مالیده ام
امر ما را افکند اندر زمین

ترك خواب غفلت خرگوش كن غره این شیر ای خر گوش كن

۶۶. عذر گفتن خرگوش به شیر از تأخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی تو خداوندی و شاهی، من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان این زمان آیند در پیش شهان؟
مرغ بی وقتی سرت باید برید عذر احمق را نمی باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار عذر استم دیده ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود گمراهی را تو مران از راه خود
بحر، کاو آبی به هر جو می دهد هر خسی را بر سر و رو می نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او جامه هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف سر نهادم پیش اژدهای عنف
من به وقت چاشت در راه آمدم با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بنده شاهنشاه ایم خواجه تاشان که آن درگه ایم
گفت شاهنشاه که باشد؟ شرم دار پیش من تو نام هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم گر تو با یارت بگردید از برم
گفتمش بگذار تا بار دگر روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من ور نه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد یار من بستد مرا بگذاشت فرد
مانده آن همره گرو در پیش او خون روان شد از دل بیخویش او
یارم از زفتی سه چندان بُد که من هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
بعد از این ز آن شیر این ره بسته شد حال ما این بود کت دانسته شد
از وظیفه بعد از این امید بُر حق همی گویم ترا و الحق مُر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن هین بیا و دفع آن بی باک کن

۶۷. جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست پیش رو شو گر همی گویی تو راست

تا سزای او و صد چون او دهم
 اندر آمد چون قلاوزی به پیش
 سوی چاهی کاو نشانش کرده بود
 می شدند این هر دو تا نزدیک چاه
 آب گاهی را ز هامون می برد
 دام مکر او کمند شیر بود
 موسی فرعون را تا رود نیل
 پشه ای نمرود را با نیم پر
 حال آن کو قول دشمن را شنود
 حال فرعونی که هامان را شنود
 دشمن ار چه دوستانه گویدت
 گر ترا قندی دهد آن زهر دان
 چون قضا آید نبینی غیر پوست
 چون چنین شد ابتهال آغاز کن
 ناله می کن کای تو علام الغیوب
 یا کریم العفو ستار العیوب
 آنچه در کونست زاشیا و آنچه هست
 گر سگی کردیم ای شیر آفرین
 آب خوش را صورت آتش مده
 از شراب قهر چون مستی دهی
 چیست مستی حسها مبدل شدن
 چیست مستی بند چشم از دید چشم

ور دروغ است این سزای تو دهم
 تا برد او را به سوی دام خویش
 چاه مغ را دام جانش کرده بود
 اینت خرگوشی چو آب زیر کاه
 آب کوهی را عجب چون می برد
 طرفه خرگوشی که شیری را ربود
 می کشد با لشکر و جمع ثقیل
 می شکافد بی محابا مغز سر
 بین جزای آن که شد یار حسود
 حال نمرودی که شیطان را ستود
 دام دان گر چه ز دانه گویدت
 گر به تو لطفی کند آن قهر دان
 دشمنان را باز شناسی ز دوست
 ناله و تسبیح و روزه ساز کن
 زیر سنگ مکر بد، ما را مکوب
 انتقام از ما مکش اندر ذنوب
 وانما جان را بهر حالت که هست
 شیر را مگمار بر ما زین کمین
 اندر آتش صورت آبی منه
 نیستها را صورت هستی دهی
 چوب گز اندر نظر صندل شدن
 تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

۶۸. قصه سلیمان و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته میشود

چون سلیمان را سراپرده زدند
 هم زبان و محرم خود یافتند
 جمله مرغان ترک کرده جیک جیک
 هم زبانی خویشی و پیوندی است
 ای بسا هندو و ترک هم زبان
 پس زبان محرمی خود دیگر است
 غیر نطق و غیر ایماء و سجد
 جمله مرغان هر یکی اسرار خود

جمله مرغانش به خدمت آمدند
 پیش او یک یک به جان بشتافتند
 با سلیمان گشته افصح من اخیک
 مرد با نامحرمان چون بندی است
 ای بسا دو ترک چون بیگانگان
 هم دلی از هم زبانی بهتر است
 صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
 از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک به یک وامی نمود
 از تکبر نی و از هستی خویش
 چون بیاید برده ای را خواجه ای
 چون که دارد از خریداریش ننگ
 نوبت هدهد رسید و پیشه اش
 گفت ای شه یک هنر کان کهنتر است
 گفت بر گو تا کدام است آن هنر
 بنگرم از اوج با چشم یقین
 تا کجایست و چه عمق استش چه رنگ
 ای سلیمان بهر لشکرگاه را
 پس سلیمان گفت شو ما را رفیق
 همره ما باشی و هم پیشوا
 تا بیابی بهر لشکر آب را
 باش همراه من اندر روز و شب
 بعد از آن هدهد بدو همراه بود
 زاغ چون بشنود آمد از حسد

از برای عرضه خود را می ستود
 بهر آن تا ره دهد او را به پیش
 عرضه سازد از هنر دیباچه ای
 خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
 و آن بیان صنعت و اندیشه اش
 باز گویم، گفت کوتاه بهتر است
 گفت من آن گه که باشم اوج پر
 من بینم آب در قعر زمین
 از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ
 در سفر می دار این آگاه را
 در بیابانهای بی آب شفیق
 تا کنی تو آب پیدا بهر ما
 در سفر سقا شوی اصحاب را
 تا نیند از عطش لشکر تعب
 زآنکه از آب نمان آگاه بود
 با سلیمان گفت کاو کز گفت و بد

۶۹. طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

از ادب نبود به پیش شه مقال
 گر مر او را این نظر بودی مدام
 چون گرفتار آمدی در دام او
 پس سلیمان گفت ای هدهد رواست
 چون نمایی مستی ای تو خورده دوغ

خاصه خود لاف دروغین و محال
 چون ندیدی زیر مشتی خاک، دام
 چون شدی اندر قفس ناکام او
 کز تو در اول قدح این درد خاست
 پیش من لافی زنی آنگه دروغ

۷۰. جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدای
 گر به بطلان است دعوی کردم
 زاغ کو حکم قضا را منکر است
 در تو تا کافی بود از کافران
 من بینم دام را اندر هوا
 چون قضا آید شود دانش به خواب
 از قضا این تعبیه کی نادر است

قول دشمن مشنو از بهر خدای
 نک نهادم سر ببر از گردنم
 گر هزاران عقل دارد کافر است
 جای گند و شهوتی چون کاف ران
 گر نپوشد چشم عقلم را قضا
 مه سیه گردد بگیرد آفتاب
 از قضا دان کاو قضا را منکر است

۷۱. قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک نهی و تأویل

صد هزاران علمش اندر هر رگ است
تا به پایان جان او را داد دست
آن که چستش خواند او کاهل نشد
او عزیز و خرم و دلشاد ماند
هر که آخر کافر، او را شد پدید
هر که آخر بین بود او بینست
رمز سرّ علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر خالق سیرش
نزد خالق بود نامش ازدها
لیک مومن بود نامش در الست
پیش حق این نقش بد که با منی
پیش حق موجود، نه پیش و نه کم
پیش حضرت، کان بود انجام ما
نی بر آن کاو عاریت نامی نهند
جان و سر نامها گشتش پدید
در سجود افتاد و در خدمت شتافت
گر ستایم تا قیامت قاصریم
دانش یک نهی شد بر وی غطا
یا به تأویلی بد و توهم بود
طبع در حیرت سوی گندم شتافت
دزد فرصت یافت، کالا برد تفت
دید برده دزد رخت از کارگاه
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
شیر و ازدرها شود زو همچو موش
من نه تنها جاهلم در راه حکم
زور را بگذاشت و زاری گرفت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت
هم قضا جانت دهد درمان کند
بر فراز چرخ خرگاهت زند
تا به ملک ایمنی بشاندت
ور نترساند ترا گمره شوی

بو البشر کاو علم الاسما بگ است
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست
هر لقب کاو داد آن مبدل نشد
هر که را او مقبل و آزاد خواند
هر که آخر مومن است اول بدید
هر که آخر بین بود او مؤمن است
اسم هر چیزی تو از دانا شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا
بد عمر را نام اینجا بت پرست
آن که بد نزدیک ما نامش منی
صورتی بود این منی اندر عدم
حاصل آن، آمد حقیقت نام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند
چشم آدم کو به نور پاک دید
چون ملک انوار حق از وی بیافت
مدح این آدم که نامش می برم
این همه دانست و چون آمد قضا
کای عجب نهی از پی تحریم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت
باغبان را خار چون در پای رفت
چون ز حیرت رست و باز آمد به راه
رینا إنا ظلمنا گفت و آه
این قضا ابری بود خورشید پوش
من اگر دامی نبینم گاه حکم
ای خنک آن کاو نکو کاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت
گر قضا صد بار قصد جان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند
از کرم دان آن که می ترساندت
چون بترساند ترا آگه شوی

این سخن پایان ندارد گشت دیر گوش کن تو قصه خرگوش و شیر

۷۲. پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

پر غضب، پر کینه و بدخواه شد
ناگهان پا واکشید از پیش شیر
کز ره آن خرگوش ماند و، پا کشید
پای را واپس مکش، پیش اندر آ
جان من لرزید و، دل از جای رفت
ز اندرون، خود میدهد رنگم خبر
چشم عارف سوی سیما مانده است
از فرس آگه کند بانگ فرس
تا بدانی بانگ خر از بانگ در
مرء مخفی لدی طی اللسان
رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
آدمی و جانور جامد نبات
رنگ رو و قوت سیما برد
هر درخت از بیخ و از بن بر کند
زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
بوستان گه حله پوشد گاه عور
ساعتی دیگر شود او سر نگون
لحظه لحظه مبتلای احتراق
شد ز رنج دق او همچون خیال
اندر آرد زلزله اش در لرز تب
گشته است اندر جهان او خرده ریگ
چون قضا آید وبا گشت و عفن
در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
هم یکی بادی بر او خواند یموت
ناگهان بادی بر آرد زو دمار
فهم کن تبدیلهای هوش او
حال او چون حال فرزندان اوست

شیر با خرگوش چون همراه شد
بود پیشاپیش خرگوش دلیر
چونکه نزد چاه آمد، شیر دید
گفت: پا واپس کشیدی تو چرا؟
گفت: کو پایم؟ که دست و پای رفت
رنگ رویم را نمی بینی چو زر؟
حق چو سیما را معرف خوانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر
گفت پیغمبر به تمیز کسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر
در من آمد آنچه در وی گشت مات
در من آمد آن که دست و پا برد
آن که در هر چه در آید بشکند
این خود اجزایند کلیات از او
تا جهان گه صابر است و گه شکور
آفتابی کاو بر آید نارگون
اخترانی نافته بر چار طاق
ماه کاو افزود ز اختر در جمال
این زمین با سکون با ادب
ای بسا که زین بلای مرده ریگ
این هوا با روح آمد مقترن
آب خوش کاو روح را همشیره شد
آتشی کاو باد دارد در بروت
خاک کو شد مایه گل در بهار
حال دریا ز اضطراب و جوش او
چرخ سر گردان که اندر جستجوست

که حضيض و گه میانه گاه اوج
 که شرف گاهی صعود و گه فرح
 از خود ای جزوی ز کلها مختلط
 چون نصیب مهتران در دست و رنج
 چون که کلیات را رنج است و درد
 خاصه جزوی کاو ز اضداد است جمع
 این عجب نبود که میش از گرگ جست
 زندگانی آشتی ضدهاست
 صلح اضداد است این عمر جهان
 زندگانی آشتی دشمنان
 صلح دشمن دار باشد عاریت
 روزکی چند از برای مصلحت
 عاقبت هر یک بجوهر باز گشت
 لطف باری این پلنگ و رنگ را
 لطف حق این شیر را و گور را
 چون جهان رنجور و زندانی بود
 خواند بر شیر او از این رو پندها

اندر او از سعد و نحسی فوج فوج
 گه وبال و گه هبوط و گه طرح
 فهم می کن حالت هر منبسط
 کهتران را کی تواند بود گنج
 جزو ایشان چون نباشد روی زرد
 ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
 این عجب که میش دل در گرگ بست
 مرگ آن کاندرا میانشان جنگ خاست
 جنگ اضداد است عمر جاودان
 مرگ وارفتن به اصل خویش دان
 دل بسوی جنگ دارد عاقبت
 باهمند اندر وفا و مرحمت
 هر یکی با جنس خود انباز گشت
 الف داد و برد از ایشان جنگ را
 الف داده ست این دو ضد دور را
 چه عجب رنجور اگر فانی بود
 گفت من پس مانده ام زین بندها

۷۳. پوسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش را

شیر گفتش تو ز اسباب مرض
 پای را واپس کشیدی تو چرا
 گفت آن شیر، اندر این چه ساکن است
 یار من بستد ز من در چاه برد
 قعر چه بگزید هر کو عاقل است
 ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
 گفت پیش آ زخمم او را قاهر است
 گفت من سوزیده ام ز آن آشتی
 تا پبشتی تو ای کان کرم
 من به پبشتی تو تانم آمدن
 چون که شیر اندر بر خویشش کشید
 چون که در چه بنگریدند اندر آب
 شیر عکس خویش دید از آب تفت

این سبب گو خاص که این استم غرض
 میدهی بازیچه واهی مرا
 اندر این قلعه ز آفات ایمن است
 برگرفتش از ره و بیراه برد
 ز آن که در خلوت صفاهای دل است
 سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق
 تو بین کان شیر در چه حاضر است
 تو مگر اندر بر خویشم کشی
 چشم بگشایم به چه در بنگرم
 تو نگه دارم در آن چه بی رسن
 در پناه شیر تا چه می دوید
 اندر آب از شیر و او در تافت تاب
 شکل شیری در برش خرگوش زفت

چون که خصم خویش را در آب دید
در فتاد اندر چهی کاو کنده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
هر که ظالمتر چشش با هول تر
ای که تو از ظلم چاهی می کنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی
گرد خود چون کرم، پيله بر متن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان
گر به دندانش گزی پر خون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلوه
عکس خود را او عدوی خویش دید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان
اندر ایشان تافته هستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود می زنی
در خود آن بد را نمی بینی عیان
حمله بر خود می کنی ای ساده مرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود
هر که دندان ضعیفی می کند
ای بدیده خال بد بر روی عم
مومنان آینه یکدیگرند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
مومن ار ينظر بنور الله نبود
چون که تو ينظر بنار الله بدی
اندک اندک نور را بر نار زن
تو بزنی یا ربنا آب طهور
آب دریا جمله در فرمان توست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود
بی طلب تو این طلب مان داده ای

مر و را بگذاشت و اندر چه جهید
ز آن که ظلمش بر سرش آینده بود
این چنین گفتند جمله عالمان
عدل فرموده ست بدتر را بتر
از برای خویش دامی می تنی
دان که اندر قعر چاه بی بُنی
بهر خود چه می کنی، اندازه کن
از نبی إذ جاء نصر الله بخوان
نک جزا طیراً ابابیلت رسید
غلغل افتد در سپاه آسمان
درد دندانست بگیرد چون کنی
خویش را نشاخت آن دم از عدو
لا جرم بر خویش شمشیری کشید
خوی تو باشد در ایشان ای فلان
از نفاق و ظلم و بد مستی تو
بر خود آن دم تار لعنت می تنی
ور نه دشمن بوده ای خود را به جان
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
نقش او آن کش دگر کس می نمود
کار آن شیر غلط بین می کند
عکس خال توست آن از عم مرم
این خبر می از پیمبر آوردند
ز آن سبب عالم کبودت می نمود
خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش
عیب، مومن را برهنه چون نمود؟
نیکوئی را وا ندیدی از بدی
تا شود نار تو نور ای بو الحزن
تا شود این نار عالم جمله نور
آب و آتش ای خداوند، آن توست
ور نخواهی آب هم آتش شود
بی شمار و حد عطا بنهاده ای

با طلب چون ندهی؟ ای حی و دود
در عدم کی بود ما را خود طلب؟
جان و نان دادی و عمر جاودان
این طلب در ما هم از ایجاد توست
بی طلب هم می‌دهی گنج نهان
هكذا انعم الی دار السلام

کز تو آمد جملگی جود و وجود
بی سبب کردی عطاهای عجب
سایر نعمت که ناید در بیان
رستن از بیداد یا رب، داد توست
رایگان بخشیده ای جان جهان
بالتبی المصطفی خیر الانام

۷۴. مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چون که خرگوش از رهایی شاد گشت
شیر را چون دید محو ظلم خویش
شیر را چون دید کشته ظلم خود
شیر را چون دید در چه کشته زار
دست می زد چون رهید از دست مرگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند
با زبان شطأ هُ شکر خدا
بی زبان هر بار و برگ و شاخها
که پرورد اصل ما را ذو العطا
جانهای بسته اندر آب و گل
در هوای عشق حق رقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود می‌پرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند
در چنین ننگی و آن گه این عجب
ای تو شیری در تک این چاه دهر
نفس خرگوش به صحرا در چرا
سوی نخجیران دوید آن شیر گیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز
مژده مژده کان عدوی جانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه
آن که از پنجه بسی سرها بکوفت
آن که جز ظلمش دگر کاری نبود
گردنش بشکست و مغزش بر درید

سوی نخجیران دوان شد تا به دشت
سوی قوم خود دوید او پیش پیش
میدوید او شادمان و با رشد
چرخ می زد شادمان تا مرغزار
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
سر بر آورد و حریف باد شد
تا به بالای درخت اشتافتند
می سراید هر بر و برگی جدا
میسراید ذکر و تسبیح خدا
تا درخت استغلاظ آمد فاستوی
چون رهند از آب و گلها شاد دل
همچو قرص بدر بی نقصان شوند
و آن که گردد جان از آنها خود می‌پرس
ننگ شیری، کو ز خرگوشی بماند
فخر دین خواهد که گویندش لقب
نفس چون خرگوش تو، کشتت به قهر
تو به قعر این چه چون و چرا
کابشروا یا قوم إذ جاء البشیر
کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
کند قهر خالقش دندانها
اوفتاد از عدل و لطف پادشاه
همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آه مظلومش گرفت و کوفت زود
جان ما از قید محنت وارheid

گم شد و نابود شد از فضل حق بر مهم دشمن شما را شد سبق

۷۵. جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان
تو فرشته آسمانی یا پری
هر چه هستی جان ما قربان توست
راند حق این آب را در جوی تو
باز گو تا قصه درمانها شود
باز گو تا چون سگالیدی به مکر
باز گو کز ظلم آن استم نما
باز گو آن قصه کان شادی فراست
گفت تائید خدا بود ای مهان
قومت بخشید و دل را نور داد
از بر حق می رسد تفضیلهای
حق به دور و نوبت این تائید را

۷۶. پند دادن خرگوش نخجیران را که از مردن خصم شاد مشوید

هین به ملک نوبتی شادی مکن
آن که ملکش برتر از نوبت تنند
برتر از نوبت ملوک باقی اند
چون به نوبت میدهند این دولت
ترک این شرب ار بگوئی یک دو روز
یک دو روزه چه؟ که دنیا ساعتیست
معنی الترك راحت گوش کن
با سگان بگذار این مردار را

۷۷. تفسیر رجعنا من الجهاد الاصر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کُشتیم ما خصم برون
کشتن این، کار عقل و هوش نیست
دوزخ است این نفس و، دوزخ اژدهاست
هفت دریا را در آشامد هنوز
ماند خصمی زو بتر در اندرون
شیر باطن سخره خرگوش نیست
کاو به دریاها نگردد کم و کاست
کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کافران سنگ دل
 هم نگرده ساکن از چندین غذا
 سیر گشتی سیر؟ گوید: نی هنوز
 عالمی را لقمه کرد و در کشید
 حق قدم بر وی نهاد از لا مکان
 چون که جزو دوزخ است این نفس ما
 این قدم حق را بود کاو را کشد
 در کمان نهند، الا تیر راست
 راست شو چون تیر و واره از کمان
 چونکه واگشتم ز پیکار برون
 قد رجعنا من جهاد الاصغریم
 قوتی خواهم ز حق دریا شکاف
 سهل شیری دان که صفها بشکند
 تا شود شیر خدا از عون او
 در بیان این شنو یک قصه ای

اندر آیند، اندر او، زار و خجل
 تا ز حق آید مر او را این ندا
 اینت آتش اینت تابش اینت سوز
 معده اش نعره زنان، هل من مزید
 آنکه او ساکن شود از کن فکان
 طبع کل دارد همیشه جزوها
 غیر حق، خود کی کمان او کشد؟
 این کمان را باژگون کز تیرهاست
 کز کمان، هر راست بجهد بیگمان
 روی آوردم به پیکار درون
 با نبی اندر جهاد اکبریم
 تا به ناخن برکنم این کوه قاف
 شیر آن است آن که خود را بشکند
 وارهد از نفس و از فرعون او
 تا بری از سیر گفتم حصه ای

۷۸. آمدن رسول قیصر روم به نزد عمر برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول
 گفت: کو قصر خلیفه ای چشم؟
 قوم گفتندش که: او را قصر نیست
 گر چه از میری ورا آوازه ایست
 ای برادر چون بینی قصر او؟
 چشم دل از موی علت پاک آر
 هر که را هست از هوسها جان پاک
 چون محمد پاک شد از نار و دود
 چون رفیقی وسوسه بد خواه را
 هر که را باشد ز سینه فتح باب
 حق پدید است از میان دیگران
 دو سر انگشت بر دو چشم نه
 ور نبینی این جهان معدوم نیست
 تو ز چشم انگشت را بردار هین
 نوح را گفتند امت: کو ثواب؟

در مدینه از بیابان نغول
 تا من اسب و رخت را آن جا کشم
 مر عمر را قصر، جان روشنی است
 همچو درویشان مر او را کازه ایست
 چون که در چشم دلت رسته است مو
 و آنگهان دیدار قصرش چشم دار
 زود بیند حضرت و ایوان پاک
 هر کجا رو کرد وجه الله بود
 کی بدانی ثم وجه الله را؟
 او ز هر ذره بیند آفتاب
 همچو ماه اندر میان اختران
 هیچ بینی از جهان؟ انصاف ده
 عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
 و آنگهانی هر چه میخواهی بین
 گفت او: ز آن سوی استغشوا ثیاب

رو و سر در جامه ها پیچیده اید
آدمی دید است و باقی پوست است
چونکه دید دوست نبود کور به
چون رسول روم این الفاظ تر
دیده را بر جستن عمر گماشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار
کاین چنین مردی بود اندر جهان؟

لا جرم با دیده و نادیده اید
دید آن است، آنکه دید دوست است
دوست کاو باقی نباشد دور به
در سماع آورد شد مشتاق تر
رخت را و اسب را ضایع گذاشت
می شدی پرسیان او دیوانه وار
وز جهان مانند جان باشد نهان

۷۹. یافتن رسول قیصر عمر را خفته در زیر خرما بُن

جُست او را تا زجان بنده شود
دید اعرابی زنی او را دخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا
آمد آن جا و از او دور ایستاد
هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول
مهر و هیبت هست ضد یکدگر
گفت با خود: من شهان را دیده ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود
رفته ام در بیشه شیر و پلنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین
هیبت حق است این از خلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید
اندر این فکرت به حرمت دست بست
کرد خدمت مر عمر را و سلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند
لا تخافوا هست نُزل خائفان
آن که خوفش نیست، چون گوئی مترس؟

لا جرم جوینده یابنده بود
گفت: نک خفته است زیر آن نخیل
زیر سایه خفته بین سایه خدا
مر عمر را دید و در لرزه فتاد
حالتی خوش کرد بر جانش نزول
این دو ضد را دید جمع اندر جگر
پیش سلطانان مه بگزیده ام
هیبت این مرد هوشم در ربود
روی من ز یشان نگردانید رنگ
همچو شیر آن دم که باشد، کار زار
دل قوی تر بوده ام از دیگران
من به هفت اندام لرزان، چیست این؟
هیبت این مرد صاحب دل نیست
ترسد از وی جن و انس و هر که دید
بعد یک ساعت عمر از خواب جست
گفت پیغمبر: سلام آنکه کلام
ایمنش کرد و به نزد خود نشانند
مر دل ترسنده را ساکن کنند
هست در خور از برای خائف آن
درس چه دهی؟ نیست او محتاج درس

۸۰. سخن گفتن عمر با رسول قیصر و مکالمات وی

آن دل از جا رفته را دل شاد کرد
خاطر ویرانش را آباد کرد

بعد از آن گفتش سخنهاى دقيق
وز نوازشهاى حق ابدال را
حال چون جلوه است ز آن زيبا عروس
جلوه بيند شاه و غير شاه نيز
جلوه کرده خاص و عامان را عروس
هست بسيار اهل حال از صوفيان
از منازلهاى جانش ياد داد
وز زمانى كز زمان خالى بُدست
وز هوايى كاندر او سيمرغ روح
هر يکى پروازش از آفاق بيش
چون عمر اغيار رو را يار يافت
شيخ كامل بود و طالب مشتهى
ديد آن مرشد كه او ارشاد داشت

وز صفات پاڪ حق نعم الرفيق
تا بداند او مقام و حال را
وين مقام آن خلوت آمد با عروس
وقت خلوت نيست جز شاه عزيز
خلوت اندر شاه باشد با عروس
نادر است اهل مقام اندر ميان
وز سفرهاى روانش ياد داد
وز مقام قدس كه اجلالى بُدست
پيش از اين ديده است پرواز و فتوح
وز اميد و نهمت مشتاق بيش
جان او را طالب اسرار يافت
مرد چابك بود و مركب درگهى
تخم پاڪ اندر زمين پاڪ كاشت

۸۱. سؤال كردن رسول روم از عمر

مرد گفتش: كاي امير المؤمنين
مرغ بى اندازه چون شد در قفس
بر عدمها كان ندارد چشم و گوش
از فسون او عدمها زود زود
باز بر موجود افسونى چو خواند
گفت با جسم آيتى تا جان شد او
باز در گوشش دمد نكته مخوف
گفت با نى تا كه شِكر گشت او
گفت در گوش گُل و خندانش كرد
تا به گوش خاك حق چه خوانده است؟
تا به گوش ابر آن گويا چه خواند؟
در تردد هر كه او آشفته است
تا كند محبوسش اندر دو گمان
هم ز حق ترجيح يابد يك طرف
گر نخواهى در تردد هوش جان
پنبه وسواس بيرون كن ز گوش
تا كنى فهم آن معماهاش را

جان ز بالا چون در آمد در زمين؟
گفت: حق بر جان فسون خواند و قصص
چون فسون خواند، همى آيد به جوش
خوش معلق ميزند سوى وجود
زود او را در عدم دو اسبه راند
گفت با خورشيد تا رخشان شد او
در رخ خورشيد افتد صد كسوف
گفت با آبى و گوهر گشت او
گفت با سنگ و عقيق كانش كرد
كاو مراقب گشت و خامش مانده است
كاو چو مشك از ديده خود اشك راند
حق به گوش او معما گفته است
آن كنم كاو گشت يا خود ضد آن
ز آن دو يك را بر گزيند ز آن كنف
كم فشار اين پنبه اندر گوش جان
تا بگوشت آيد از گردون خروش
تا كنى ادراك رمز و فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان
 گوش جان و چشم جان جز این حس است
 لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد
 این معیت با حق است و جبر نیست
 ور بود این جبر، جبر عامه نیست
 جبر را ایشان شناسند ای پسر
 غیب و آینده بر ایشان گشت فاش
 اختیار و جبر ایشان دیگر است
 هست بیرون قطره خرد و بزرگ
 طبع ناف آهو است آن قوم را
 تو مگو کاین نافه بیرون خون بود
 تو مگو کاین مس برون بد محقر
 اختیار و جبر در تو بد خیال
 نان چو در سفره ست او باشد جماد
 در دل سفره نگرده مستحیل
 قوت جان است این، ای راست خوان
 نانت قوت تن ولیکن درنگر
 گوشت پاره آدمی با عقل و جان
 زور جان کوه کن، شق الحجر
 گر گشاید دل سر انبان راز
 گر زبان گوید ز اسرار نهان
 فعل حق و فعل ما هر دو بین

وحی چه بود؟ گفتن از حس نهان
 گوش عقل و چشم ظن زین مفلس است
 و آنکه عاشق نیست حس جبر کرد
 این تجلی مه است، این ابر نیست
 جبر آن اماره خودکامه نیست
 که خدا بگشادشان در دل بصر
 ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
 قطره ها اندر صدفها گوهر است
 در صدف آن دُر، خرد است و سترگ
 از برون خون و از درونشان مشکها
 چون رود در ناف مشکمی چون شود
 در دل اکسیر چون گشتست زر
 چون در ایشان رفت شد نور جلال
 در تن مردم شود او روح شاد
 مستحیلش جان کند از سلسیل
 تا چه باشد قوت آن جان جان
 تا که قوت جان چه باشد سربسر
 می شکافد کوه را با بحر و کان
 زور جان جان در انشق القمر
 جان به سوی عرش سازد ترک تاز
 آتش افروزد بسوزد این جهان
 فعل ما را هست دان، پیداست این

۸۲. اضافه کردن آدم (ع) زلت خود را به خویش که رَبَّنَا ظَلَمْنَاو اضافه کردن ابلیس گناه

خود را به حق تعالی که رب بما اَعُوْتِنِي

گر نباشد فعل خلق اندر میان
 خلق حق، افعال ما را موجد است
 لیک هست آن فعل ما مختار ما
 زانکه ناطق حرف بیند یا غرض
 گر به معنی رفت شد غافل ز حرف
 آن زمان که پیش بینی آن زمان
 چون محیط حرف و معنی نیست جان

پس مگو کس را چرا کردی چنان
 فعل ما آثار خلق ایزد است
 زو جزا، گه نار ما، گه یار ما
 کی شود یک دم محیط دو عرض
 پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف
 تو پس خود کی بینی این بدان
 چون بود جان خالق این هر دو آن

حق محیط جمله آمد ای پسر
گفت ایزد جان ما را مست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا
در گنه او از ادب پنهانش کرد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من
نی که تقدیر و قضای من بد آن؟
گفت ترسیدم، ادب بگذاشتم
هر که آرد حرمت او، حرمت برد
طبیات از بهر که؟ للطیین

وا ندارد کارش از کار دگر
چون نداند آنکه را خود هست کرد؟
کرد فعل خود نهان، دیو دنی
او ز فعل حق نبد غافل چو ما
ز آن گنه بر خود زدن، او بر بخورد
آفریدم در تو آن جرم و محن؟
چون به وقت عذر کردی آن نهان؟
گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد قند، لوزینه خورد
یار را خوش کن، مرنجان و بین

۸۳. تمثیل

یک مثل ای دل پی فرقی بیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس
زین پشیمانی که لرزانیدی اش
مرتعش را کی پشیمان دیده ای
بحث عقل است این چه عقل آن حيله گر
بحث عقلی گر در و مرجان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان
سوی عقل و سوی حس او کامل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی
ز آن که بینایی که نورش بازغ است

تا بدانی جبر را از اختیار
و آن که دستی را تو لرزانی ز جاش
لیک نتوان کرد این با آن قیاس
چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بر چنین جبری تو برچسبیده ای
تا ضعیفی ره برد آن جا مگر
آن دگر باشد که بحث جان بود
باده جان را قوامی دیگر است
این عمر با بو الحکم هم راز بود
بو الحکم بو جهل شد در بحث آن
گر چه خود نسبت به جان او جاهل است
بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
لازم و ملزوم و نافی مقتضی
از دلیل چون عصا بس فارغ است

۸۴. تفسیر آیه وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ و بیان آن

بار دیگر ما به قصه آمدیم
گر به جهل آییم، آن زندان اوست
ور به خواب آییم، مستان وی ایم
ور بگرییم ابر پر زرق وی ایم

ما از این قصه برون خود کی شدیم
ور به علم آییم، آن ایوان اوست
ور به بیداری، به دستان وی ایم
ور بخندیم آن زمان برق وی ایم

ور به خشم و جنگ، عکس قهر اوست
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی

ور به صلح و عذر، عکس مهر اوست
چون الف، او خود چه دارد؟ هیچ هیچ
اندر این ره مرد مفرد میشوی
دل از این دنیای فانی برکنی

۸۵. سؤال کردن رسول روم از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد

این سخن را نیست پایان ای پسر
از عمر چون آن رسول این را شنید
محو شد پیشش سوال و هم جواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع
گفت یا عمر چه حکمت بود و سرّ
آب صافی در گلی پنهان شده
فائده فرما که این حکمت چه بود
گفت تو بحثی شگرفی می کنی
حبس کردی معنی آزاد را
از برای فائده این کرده ای
آن که از وی فائده زائیده شد
صد هزاران فائده ست و هر یکی
آن دم لطفش که جان جانهاست
آن دم نطق که جزو جزوهاست
تو که جزوی، کار تو با فائده ست
گفت را گر فائده نبود مگو
شکر یزدان طوق هر گردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس
سرکه را گر راه باید در جگر

از رسول روم بر گو وز عمر
روشنی در دلش آمد پدید
گشت فارغ از خطاء و از صواب
بهر حکمت کرد در پرسش شروع
حبس آن صافی در این جای کدر
جان صافی بستّه ابدان شده
مرغ را اندر قفس کردن چه سود
معنی را بند حرفی می کنی
بند حرفی کرده ای تو باد را
تو که خود از فائده در پرده ای
چون نیند آن چه ما را دیده شد
صد هزاران پیش آن یک اندکی
چون بود خالی ز معنی گوی راست
فائده شد کلّ کلّ خالی چراست
پس چرا در طعن کلّ آری تو دست
ور بود هلّ اعتراض و شکر جو
نی جدال و رو ترش کردن بود
همچو سرکه شکر گویی نیست کس
گو برو سرکنگین شو از شکر

۸۶. در بیان حدیث من أراد أن یجلس مع الله فلیجلس مع أهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست
آن رسول اینجا رسید و شاه شد
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام
سیل چون آمد به دریا بحر گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر

چون قلاسنک است آنرا ضبط نیست
واله اندر قدرت الله شد
نی رسالت یاد ماندش نی پیام
دانه چون آمد به مزرع کشت گشت
نان مرده زنده گشت و با خبر

موم و هیزم چون فدای نار شد
سنگ سرمه چون که شد در دیده گان
ای خنک آن مرده کز خود رسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست
چون تو در قرآن حق بگریختی
هست قرآن حالهای انبیا
ور بخوانی و نه ای قرآن پذیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص
مرغ کاو اندر قفس زندانی است
روحهایی کز قفسها رسته اند
از برون آوازشان آید بدین
ما به دین رستیم زین تنگین قفس
خویش را رنجور ساز و زار زار
که اشتهار خلق بندی محکم است
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق
بشنو اکنون داستانی در مثال

ذات ظلمانی او انوار شد
گشت بینایی شد آن جا دیدبان
در وجود زنده ای پیوسته شد
مرده گشت و زندگی از وی بجست
با روان انبیا آمیختی
ماهیان بحر پاک کبریا
انبیا و اولیا را دیده گیر
مرغ جانت تنگ آید در قفس
می نجوید رستن از نادانی است
انبیا و رهبر شایسته اند
که ره رستن ترا این است این
غیر این ره نیست چاره این قفس
تا ترا بیرون کنند از اشتهار
در ره این از بند آهن کی کم است
تا بدانی شرط این بحر عمیق
تا شوی واقف بر اسرار مقال

۸۷. قصه آن بازرگان که به هندوستان به تجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان

هندوستان

بود بازرگانی او را طوطی
چون که بازرگان سفر را ساز کرد
هر غلام و هر کنیزی را ز جود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست
گفت می شاید که من در اشتیاق
این روا باشد که من در بند سخت
این چنین باشد وفای دوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
یاد یاران یار را میمون بود

در قفس محبوس زیبا طوطی
سوی هندستان شدن آغاز کرد
گفت بهر تو چه آرم گوی زود
جمله را وعده بداد آن نیک مرد
کارمت از خطه هندوستان
چون ببینی کن ز حال من بیان
از قضای آسمان در حبس ماست
واز شما چاره و ره ارشاد خواست
جان دهم اینجا بمیرم در فراق
که شما بر سبزه گاهی بر درخت
من در این حبس و شما در بوستان
یک صبحی در میان مرغزار
خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان بابت موزون خود
 یک قدح می نوش کن بر یاد من
 یا به یاد این فتاده خاک بیز
 ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
 گر فراق بنده از بد بندگی است
 ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
 ای جفای تو ز دولت خوبتر
 نار تو این است نورت چون بود
 از حلاوتها که دارد جور تو
 یاد آور از محبتهای ما
 نالم و ترسم که او باور کند
 عاشقم بر لطف و بر قهرش به جد
 و الله ار زین خار در بستان شوم
 این عجب بلبل که بگشاید دهان
 این نه بلبل این نهنگ آتشی است
 عاشق کل است و خود کل است او
 قصه طوطی جان زین سان بود
 کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه

من قدحها می خورم پر خون خود
 گر همی خواهی که بدهی داد من
 چون که خوردی جرعه ای بر خاک ریز
 وعده های آن لب چون قند کو
 چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
 با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
 و انتقام تو ز جان محبوبتر
 ماتم این تا خود که سورت چون بود
 وز لطافت کس نیابد غور تو
 حق مجلسها و صحبتهای ما
 وز ترحم جور را کمتر کند
 ایعجب من عاشق این هر دو ضد
 همچو بلبل زین سبب نالان شوم
 تا خورد او خار را با گلستان
 جمله ناخوشهای عشق او را خوشی است
 عاشق خویش است و عشق خویش جو
 کو کسی کو محرم مرغان بود
 و اندرون او سلیمان با سپاه

۸۸. صفت اجنحه طیور عقول الهی

چون بنالد زار بی شکر و گله
 هر دمش صد نامه صد پیک از خدا
 زلت او به ز طاعت پیش حق
 هر دمی او را یکی معراج خاص
 صورتش بر خاک و جان بر لامکان
 لامکانی نی که در فهم آیدت
 بل مکان و لامکان در حکم او
 شرح این کوتاه کن و رخ زین بتاب

افتد اندر هفت گردون غلغله
 یا ربی زو شصت لیک از خدا
 نزد کفرش جمله ایمانها خلق
 بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
 لامکانی فوق وهم سالکان
 هر دمی در وی خیالی زایدت
 همچو در حکم بهشتی چارجو
 دم مزن و الله اعلم بالصواب

۸۹. دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

باز می گردیم از این ای دوستان
 مرد بازرگان پذیرفت آن پیام

سوی مرغ و تاجر و هندوستان
 کاو رساند سوی جنس از وی سلام

چون که تا اقصای هندوستان رسید
مرکب استانید و پس آواز داد
طوطی ز آن طوطیان لرزید و پس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر
این مگر خویش است با آن طوطیک
این چرا کردم چرا دادم پیام
این زبان چون سنگ و هم آهن وش است
سنگ و آهن را مزین بر هم گزاف
ز آنکه تاریک است و هر سو پنه زار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند
عالمی را یک سخن ویران کند
جانها در اصل خود عیسی دمنده
گر حجاب از جانها برخاستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر
صبر باشد مشتای زیرکان
هر که صبر آورد گردون بر رود
صاحب دل را ندارد آن زیان
ز آنکه صحت یافت از پرهیز رست

در بیابان طوطی چندی بدید
آن سلام و آن امانت باز داد
اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر دو جسم بود و روح یک
سوختم بی چاره را زین گفت خام
و آنچه بجهد از زبان چون آتش است
گه ز روی نقل و گه از روی لاف
در میان پنبه چون باشد شرار
وز سخنها عالمی را سوختند
روبهان مرده را شیران کند
یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گفت هر جانی مسیح آساستی
صبر کن از حرص و این حلوا مخور
هست حلوا آرزوی کودکان
هر که حلوا خورد واپس تر رود
گر خورد او زهر قاتل را عیان
طالب مسکین میان تب در است

۹۰. تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله روحه:

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می خور
که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

گفت پیغمبر که ای طالب جری
در تو نمودی است آتش در مرو
چون نه ای سباح و نه دریایی
او ز قعر بحر گوهر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست
دست ناقص دست شیطان است و دیو
جهل آید پیش او دانش شود
هر چه گیرد علتی، علت شود
ای مری کرده پیاده با سوار

هان مکن با هیچ مطلوبی مری
رفت خواهی اول ابراهیم شو
در میفکن خویش از خود رایبی
از زیانها سود بر سر آورد
ناقص از زر برد خاکستر شود
دست او در کارها دست خداست
ز آن که اندر دام تلبیس است و ریو
جهل شد علمی که در ناقص رود
کفر گیرد کاملی، ملت شود
سر نخواهی برد اکنون پای دار

۹۱. تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

چون مری کردند با موسی به کین
ساحران او را مکرّم داشتند
گر تو می خواهی عصا بفرکن نخست
افکنید آن مکرها را در میان
کز مری آن دست و پاهاشان برید
دست و پا در جرم آن درباختند
تو نه ای کامل مخور می باش لال
گوشها را حق بفرمود اَنْصِتُوا
مدتی خامش بود او جمله گوش
از سخنگویان سخن آموختن
ور بگوید حشو گوید بی شکی
خویشتن را گنگ گیتی می کند
لال باشد کی کند در نطق جوش
سوی منطق از ره سمع اندر آ
و اطلبوا الارزاق من أسبابها
جز که نطق خالق بی طمع نیست
مسند جمله و را اسناد نی
تابع استاد و محتاج مثال
دلق و اشکی گیر و جو ویرانه ای
اشک تر باشد، دم توبه پرست
تا بود گریان و نالان و حزین
پای ماچان از برای عذر رفت
در طلب می باش هم در طلب او
زانکه همچو خر شدی تو پا به گل
بوستان از ابر و خورشید است تاز
عاشق نانی تو چون نادیدگان
پر ز گوهرهای اجلالی کنی
بعد از آنش با ملک انباز کن
دان که با دیو لعین همشیره ای
آن بود آورده از کسب حلال
آب خوانش چون چراغی را کشد

ساحران در عهد فرعون لعین
لیک موسی را مقدم داشتند
ز آن که گفتندش که: فرمان آن توست
گفت نی اول شما ای ساحران
این قدر تعظیم ایشان را خرید
ساحران چون قدر او شناختند
لقمه و نکته ست کامل را حلال
تو چو گوشی او زبان نی جنس تو
کودک اول چون بزاید شیر نوش
مدتی می بایدش لب دوختن
تا نیاموزد نگوید صد یکی
ور نباشد گوش، تی تی می کند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش
ز آن که اول سمع باید نطق را
ادخلوا الأیات من أبوابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست
مبدع است او تابع استاد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال
زین سخن گر نیستی بیگانه ای
ز آن که آدم ز آن عتاب از اشک رست
بهر گریه آمد آدم بر زمین
آدم از فردوس و از بالای هفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او
تو چه دانی ذوق آب ای شیشه دل
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز
تو چه دانی ذوق آب دیده گان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره ای
لقمه ای کان نور افزود و کمال
روغنی کاید چراغ ما کشد

علم و حکمت زاید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد؟
لقمه تخم است و برش اندیشه ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان
زاید از لقمه حلال ای مه حضور
این سخن پایان ندارد ای کیا

عشق و رقت آید از لقمه حلال
جهل و غفلت زاید، آن را دان حرام
دیده ای اسبی، که کره خر دهد؟
لقمه بحر و گوهرش اندیشه ها
میل خدمت عزم سوی آن جهان
در دل پاک تو و در دیده نور
بحث با زرگان و طوطی کن بیا

۹۲. باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

کرد بازرگان تجارت را تمام
هر غلامی را بیاورد ارمغان
گفت طوطی ارمغان بنده کو
گفت نی من خود پشیمانم از آن
که چرا پیغام خامی از گزاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
گفت گفتم آن شکایت‌های تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
نکته ای کان جست ناگه از زبان
وا نگرود از ره آن تیر ای پسر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت
فعل را در غیب اثرها زادنی است
بی شریکی جمله مخلوق خداست
زید پرانید تیری سوی عمر
مدت سالی همی زایید درد
عمر دائم ماند در درد و وجل
ز آن موالید وجع چون مُرد او
آن وجعها را بدو منسوب دار
همچنین کسب و دم و دام و جماع
بسته درهای موالید از سبب
اولیا را هست قدرت از اله
گفته ناگفته کند از فتح باب

باز آمد سوی منزل شاد کام
هر کنیزک را ببخشد او نشان
آنچه گفتی و آنچه دیدی باز گو
دست خود خیایان و انگشتان گزان
بردم از بی دانشی و از نشاف
چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است
با گروهی طوطیان همتای تو
زهره اش بدرید و لرزید و بمرد
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
همچو تیری دان که جست آن از کمان
بند باید کرد سیلی را ز سر
گر جهان ویران کند نبود شگفت
و آن موالیدش به حکم خلق نیست
آن موالید ار چه نسبتشان به ماست
عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
دردها را آفریند حق نه مرد
دردها می زاید آن جا تا اجل
زید را ز اول سبب قتال گو
گر چه هست آن جمله صنع کردگار
آن موالید است حق را مستطاع
چون پشیمان شد ولی ز آن دست رب
تیر جسته باز آرندش ز راه
تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب

از همه دلها که آن نکته شنید
گرت برهان باید و حجت مها
آیت آنسوگم ذکری بخوان
چون به تذکیر و به نسیان قادراند
چون به نسیان بست او راه نظر
خدموا سخریه اهل السموا
صاحب ده پادشاه جسمهاست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک
مردمش چون مردمک دیدند خرد
من تمام این نیارم گفت از آن
چون فراموشی خلق و یادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی
روز دلها را از آن پر می کند
آن همه اندیشه پیشانها
پیشه و فرهنگ تو آید به تو
پیشه زرگر به آهنگر نشد
پیشه ها و خلقها همچون جهیز
صورتی کان برنهادت غالبست
پیشه ها و خلقها از بعد خواب
پیشه ها و اندیشه ها در وقت صبح
چون کبوترهای پیک از شهرها
هر چه بینی سوی اصل خود رود

آن سخن را کرد محو و ناپدید
باز خوان من آیه او نسیها
قدرت نسیان نهادنشان بدان
بر همه دلهای خلقان قاهراند
کار نتوان کرد ور باشد هنر
از نبی خوانید تا آنسوگم
صاحب دل شاه دلهای شماست
پس نباشد مردم الا مردمک
در بزرگی مردمک کس پی نبرد
منع می آید ز صاحب مرکزان
با وی است، او میرسد فریادشان
می کند هر شب ز دلهاشان تهی
آن صدفها را پر از در می کند
می شناسند از هدایت جانها
تا در اسباب بگشاید به تو
خوی این خوش خو بدان منکر نشد
سوی خصم آیند روز رستخیز
هم بران تصویر حشرت واجبست
واپس آید هم به خصم خود شتاب
هم بدانجا شد که بود آن حُسن و قبح
سوی شهر خویش آرد بهرها
جزو سوی کلّ خود راجع شود

۹۳. شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه کردن خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی
ای دریغا مرغ که ارزان یافتم

پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
بر جهید و زد کله را بر زمین
خواجه بر جست و گریبان را درید
هین چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا همدم و همراز من
راح روح و روضه رضوان من
کی دگر مشغول آن مرغان شدی
زود روی از روی او بر تافتم

ای زبان تو بس زبانی بر وری
ای زبان هم آتش و هم خرمی
در نهان جان از تو افغان می کند
ای زبان هم گنج بی پایان تویی
هم صغیر و خدعه مرغان تویی
هم خفیر و رهبر یاران تویی
چند امانم می دهی ای بی امان
نک پیرانیده ای مرغ مرا
یا جواب من بگو یا داد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من
عاشق رنج است نادان تا ابد
از کبد فارغ بدم با روی تو
این دریغاها خیال دیدن است
غیرت حق بود، با حق چاره نیست
غیرت آن باشد که آن غیر همه ست
ای دریغا اشک من دریا بدی
طوطی من مرغ زیرک سار من
هر چه روزی داد و ناداد آمدم
طوطی کاید ز وحی آواز او
اندرون توست آن طوطی نهان
می برد شادیت را، تو شاد از او
ای که جان از بهر تن میسوختی
سوختم من، سوخته خواهد کسی؟
سوخته چون قابل آتش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ
چون زخم دم کاتش دل تیز شد
آنکه او هوشیار خود تند است و، مست
شیر مستی کز صفت بیرون بود
قافیه اندیشم و دلدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من

چون تویی گویا چه گویم مر ترا
چند این آتش در این خرمن زنی
گر چه هر چه گوئیش آن می کند
ای زبان هم رنج بی درمان تویی
هم بلیس و ظلمت کفران تویی
هم انیس وحشت هجران تویی
ای تو زه کرده به کین من کمان
در چراگاه ستم، کم کن چرا
یا مرا اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح روز افروز من
ز انتها پریده تا آغاز من
خیز لا اُقْسِمُ بخوان تا فی کبد
وز زبد صافی بدم در جوی تو
وز وجود نقد خود ببریدن است
کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست؟
آنکه افزون از بیان و دمدمه ست
تا نثار دلبر زیبا شدی
ترجمان فکرت و اسرار من
او ز اول گفت تا یاد آیدم
پیش از آغاز وجود آغاز او
عکس او را دیده تو بر این و آن
می پذیری ظلم را چون داد از او
سوختی جان را و تن افروختی
تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته بستان که آتش کش بود
کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
شیر هجر آشفته و خون ریز شد
چون بود، چون او قلع گیرد به دست؟
از بسیط مرغزار افزون بود
گویدم مندیش، جز دیدار من
قافیه دولت تویی در پیش من

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن
حرف و صوت و گفت را بر هم زخم
آن دمی کز آدمش کردم نهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان پست، پست خویش را
جمله شاهان بنده بنده خودند
می شود صیاد، مرغان را شکار
بی دلان را دلبران جسته به جان
هر که عاشق دیدی اش معشوق دان
تشنگان گر آب جویند از جهان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق تر
زیر دریا خوشتر آید یا زیر
بس زبون وسوسه باشی دلا
گر مرادت را مذاق شکر است
هر ستاره اش خونهای صد هلال
ما بها و خونبها را یافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلال
گفتم: آخر غرق توست این عقل و جان
من ندانم آنچه اندیشیده ای
ای گران جان خوار دیدستی مرا
هر که او ارزان خرد، ارزان دهد
غرق عشقی ام که غرق است اندر این
مجلس گفتم نکردم من بیان
من چو لب گویم، لب دریا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش

صوت چه بود؟ خار دیوار رزان
تا که بی این هر سه با تو دم زخم
با تو گویم ای تو اسرار جهان
و آن دمی را که نداند جبرئیل
حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
من نه اثباتم، منم بی ذات و نفی
پس کسی در ناکسی دریافتم
جمله خلقان مست، مست خویش را
جمله خلقان مرده مرده خودند
تا کند ناگاه ایشان را شکار
جمله معشوقان شکار عاشقان
کو به نسبت هست هم این و هم آن
آب هم جوید به عالم تشنگان
او چو گوشت میدهد تو گوش باش
ور نه رسوایی و ویرانی کند
زیر ویران گنج سلطانی بود
همچو موج بحر جان زیر و زیر
تیر او دل کش تر آید یا سپر
گر طرب را باز دانی از بلا
بیمردی نی مراد دلبر است
خون عالم ریختن او را حلال
جانب جان باختن بشتافتیم
دل نیایی جز که در دل بردگی
او بهانه کرده با من از ملال
گفت رو رو بر من این افسون مخوان
ای دو دیده، دوست را چون دیده ای
زانکه بس ارزان خریدستی مرا
گوهری طفلی به قرصی نان دهد
عشقه‌های اولین و آخرین
ور نه هم لبها بسوزد هم دهان
من چو لا گویم، مراد الا بود
من ز بسیاری گفتارم خمش

تا که شیرینی ما از دو جهان در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن یک همی گویم ز صد سر لدن

۹۴. تفسیر قول حکیم سنائی

بهر چه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان

بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

فی معنی قول النبی: **إِنْ سَعِدَا لَغِيُورَ وَ أَنَا أَعْيُرُ مِنْ سَعْدٍ وَ اللَّهُ أَعْيُرُ مِنْی وَ مِنْ غَيْرِ تَه حَرَمُ الْفَوَاحِشِ**
مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَ مَا بَطَّنَ

جمله عالم ز آن غیور آمد که حق
او چو جان است و جهان چون کالبد
هر که محراب نمازش گشت عین
هر که شد مر شاه را او جامه دار
هر که با سلطان شود او همنشین
دست بوسش چون رسید از پادشاه
گر چه سر بر پا نهادن خدمت است
شاه را غیرت بود بر هر که او
غیرت حق بر مثل گندم بود
اصل غیرتها بدانید از اله
شرح این بگذارم و گیرم گله
نالم ایرا ناله ها خوش آیدش
چون ننالم تلخ از دستان او؟
چون نباشم همچو شب بی روز او
ناخوش او خوش بود در جان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق
من ز جان جان شکایت می کنم
دل همی گوید از او رنجیده ام
راستی کن ای تو فخر راستان
آستان و صدر در معنی کجاست
ای رهیده جان تو از ما و من
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی

برد در غیرت بر این عالم سبق
کالبد از جان پذیرد نیک و بد
سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هست خسران بهر شاهش اتجار
بر درش شستن بود حیف و غین
گر گزیند بوس پا باشد گناه
پیش آن خدمت خطا و زلت است
بو گزیند بعد از آن که دید رو
گاه خرمن غیرت مردم بود
آن خلقان فرع حق بی اشتباه
از جفای آن نگار ده دله
از دو عالم ناله و غم بایدهش
چون نیم در حلقه مستان او
بی وصال روی روز افروز او
جان فدای یار دل رنجان من
بهر خشنودی شاه فرد خویش
تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
گوهر است و اشک پندارند خلق
من نیم شاکی روایت می کنم
وز نفاق سست می خندیده ام
ای تو صدر و من درت را آستان
ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای لطیفه روح اندر مرد و زن
چون که یک ها محو شد آنک تویی

این من و ما بهر آن بر ساختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی
تا من و توها همه یک جان شوند
این همه هست و بیا ای امر گُن
چشم جسمانه تواند دیدنت
دل که او بسته غم و خندیدن است
آن که او بسته غم و خنده بود
باغ سبز عشق کاو بی منتهاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر است
ده زکات روی خوب ای خوب رو
کز کرشمه غمزۀ غمازه ای
من حالش کردم از خونم بریخت
چون گریزانی ز نالۀ خاکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت
چون بهانه میدهی شیدات را
ای جهان کهنه را تو جان نو
شرح گل بگذار از بهر خدا
از غم و شادی نباشد جوش ما
حالت دیگر بود کان نادر است
تو قیاس از حالت انسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادث است
صبح شد ای صبح را پشت و پناه
عذر خواه عقل کل و جان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو
داده تو چون چنین دارد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست
باده از ما مست شد نی ما از او
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم
بس دراز است این حدیث خواجه گو

تا تو با خود نرد خدمت باختی
عاقبت محض چنان دلبر شوی
عاقبت مستغرق جانان شوند
ای منزّه از بیان و از سخن
در خیال آرد غم و خندیدن
تو مگو کاو لایق آن دیدن است
او بدین دو عاریت زنده بود
جز غم و شادی در او بس میوه هاست
بی بهار و بی خزان سبز و تر است
شرح جان شرحه شرحه باز گو
بر دلم بنهاد داغ تازه ای
من همی گفتم حلال او می گریخت
غم چه ریزی بر دل غمناکیان
همچو چشمۀ مشرقت در جوش یافت
ای بهانه شکر لبهات را
از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح بلبل گو که شد از گل جدا
با خیال و وهم نبود هوش ما
تو مشو منکر که حق بس قادر است
منزل اندر جور و در احسان مکن
حادثان میرند و حقشان وارث است
عذر مخدومی حسام الدین بخواه
جان جان و تابش مرجان تویی
در صبحی با می منصور تو
باده که بود؟ تا طرب آرد مرا
چرخ در گردش اسیر هوش ماست
قالب از ما هست شد نی ما از او
خانه خانه کرده قالب را چو موم
تا چه شد احوال آن مرد نکو

۹۵. رجوع به حکایت خواجه تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین صد پراکنده همی گفت این چنین

که تناقض گاه ناز و گاه نیاز
 مرد غرقه گشته جانی می کند
 تا کدامش دست گیرد در خطر
 دوست دارد یار این آشفستگی
 آن که او شاه است او بی کار نیست
 بهر این فرمود رحمان ای پسر
 اندر این ره می تراش و می خراش
 تا دم آخر دمی آخر بود
 هر که می کوشد اگر مرد و زن است
 این سخن پایان ندارد ای عمو

گاه سودای حقیقت گاه مجاز
 دست را در هر گیاهی می زند
 دست و پایی می زند از بیم سر
 کوشش بیهوده به از خفتگی
 ناله از وی طرفه کاو بیمار نیست
 كَلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنِ اِي پسر
 تا دم آخر دمی فارغ مباش
 که عنایت با تو صاحب سر بود
 گوش و چشم شاه جان بر روزن است
 قصه طوطی و خواجه بازگو

۹۶. برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آتش از قفس بیرون فکند
 طوطی مرده چنان پرواز کرد
 خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
 روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
 او چه کرد آنجا که تو آموختی
 ساختی مگری و ما را سوختی
 گفت طوطی کو به فعلم پند داد
 زانکه آواز ترا در بند کرد
 یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
 دانه باشی مرغکانت بر چند
 دانه پنهان کن بکلی دام شو
 هر که داد او حسن خود را در مزاد
 چشمها و خشمها و رشکها
 دشمنان او را ز غیرت می درند
 آنکه غافل بود از کشت بهار
 در پناه لطف حق باید گریخت
 تا پناهی یابی آن گاه چه پناه
 نوح و موسی را نه دریا یار شد؟
 آتش ابراهیم را نی قلعه بود؟
 کوه یحیی را نه سوی خویش خواند؟

طوطیک پرید تا شاخ بلند
 کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
 بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ
 از بیان حال خودمان ده نصیب
 چشم ما از مکر خود بردوختی
 سوختی ما را و خود افروختی
 که رها کن نطق و آواز و گشاد
 خویش او مرده پی این پند کرد
 مرده شو چون من که تا یابی خلاص
 غنچه باشی کودکانت بر کنند
 غنچه پنهان کن گیاه بام شو
 صد قضای بد سوی او رو نهاد
 بر سرش ریزد چو آب از مشکها
 دوستان هم روزگارش میبرند
 او چه داند قیمت این روزگار
 کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت
 آب و آتش مر ترا گردد سپاه
 نی بر اعداشان به کین قهار شد؟
 تا بر آورد از دل نمرود دود
 قاصدانش را به زخم سنگ راند

گفت ای یحیی بیا در من گریز تا پناهت باشم از شمشیر تیز

۹۷. وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن
خواجه گفتش فی أمان الله برو
سوی هندستان اصلی رو نهاد
خواجه با خود گفت کاین پند من است
جان من کمتر ز طوطی کی بود
بعد از آن گفتش سلام الفراق
کردی آزادم ز قید و مظلمت
هم شوی آزاد روزی همچو من
مر مرا اکنون نمودی راه نو
بعد شدت از فرج دل گشته شاد
راه او گیرم که این ره روشن است
جان چنین باید که نیکو پی بود

۹۸. در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

تن قفس شکل است، زان شد خار جان
اینش گوید من شوم هم راز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود
آتش گوید: هر دو عالم آن توست
آتش خواند گاه عیش و خرمی
او چو بیند خلق را سر مست خویش
او نداند که هزاران را چو او
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ای است
آتش پنهان و ذوقش آشکار
تو مگو آن مدح را من کی خرم
مادحت گر هجو گوید بر ملا
گر چه دانی کاو ز حرمان گفت آن
آن اثر می ماندت در اندرون
آن اثر هم روزها باقی بود
لیک ننماید چو شیرین است مدح
همچو مطبوخ است و حبّ کان را خوری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی
چون نمی باید همی ماند نهان
چون شکر ماند نهان تاثیر او
ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف

در فریب داخان و خارجان
و آتش گوید نی منم انباز تو
در کمال و فضل و در احسان و جود
جمله جانها مان طفیل جان توست
اینش گوید گاه نوش و مرهمی
از تکبر میروند از دست خویش
دیو افکند ست اندر آب جو
کمترش خور کان پر آتش لقمه ای است
دود او ظاهر شود پایان کار
از طمع می گوید او پی می برم
روزها سوزد دلت ز آن سوزها
کان طمع که داشت از تو شد زیان
در مدیح این حالت هست آزمون
مایه کبر و خداع جان شود
بد نماید ز آن که تلخ افتد قدح
تا به دیری شورش و رنج اندری
این اثر چون آن نمی باید همی
هر ضدی را تو به ضد آن بدان
بعد چندی دمل آرد نیش جو
اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف

نفس از بس مدحها فرعون شد
تا توانی بنده شو سلطان مباح
ور نه چون لطفت نماند وین جمال
آن جماعت کت همی دادند ریو
جمله گویندت چو بیندت به در
همچو امرد که خدا نامش کنند
چون به بد نامی برآمد ریش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت
چون شدی در خوی دیوی استوار
آنکه اندر دامت آویخت او

کن ذلیل النفس هونا لا تسد
زخم کش چون گوی شو، چوگان مباح
از تو آید آن حریفان را ملال
چون بیندت بگویندت که دیو
مرده ای از گور خود بر کرد سر
تا بدین سالوس در دامش کنند
دیو را ننگ آید از تفتیش او
سوی تو ناید که از دیوی بتر
می دوید و می چشانید او میت
می گریزد از تو دیو ای نابکار
چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

۹۹. در بیان تفسیر آیه ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن

این همه گفتیم لیک اندر بسیج
بی عنایات حق و خاصان حق
ای خدا ای قادر بیچند و چون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا
این قدر ارشاد تو بخشیده ای
قطره ای دانش که بخشیدی ز پیش
قطره ای علم است اندر جان من
پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند
گر چه چون نشفش کند تو قادری
قطره ای کان در هوا شد یا که ریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم
صد هزاران ضد ضد را می کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول
باز وقت صبح آن اللهیان
در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر
باز فرمان آید از سالار ده
آن چه خوردی و آده ای مرگ سیاه

بی عنایات خدا هیچیم هیچ
گر ملک باشد سیاه استش ورق
واقفی بر حال بیرون و درون
با تو یاد هیچ کس نبود روا
تا بدین بس عیب ما پوشیده ای
متصل گردان به دریاهاى خویش
وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کان بادها نشفش کنند
کش از ایشان واستانی و آخری
از خزینة قدرت تو کی گریخت
چون بخوانیش او کند از سر قدم
بازشان حکم تو بیرون می کشد
هست یا رب کاروان در کاروان
نیست گردد جمله در بحر نغول
بر زنند از بحر سر چون ماهیان
از هزیمت رفته در دریای مرگ
در گلستان نوحه کرده بر خضر
مر عدم را کانچه خوردی باز ده
از نبات و دارو و برگ و گیاه

با خود آی و غرق بحر نور شو
 دم به دم در تو خزان است و بهار
 پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین
 ز انبهی گل نهران صحرا و کاخ
 بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
 جوش مل دیدی که آن جا مل نبود
 می برد تا خلد و کوثر مر ترا
 شد ز بویی دیده یعقوب باز
 بوی یوسف دیده را یاری کند
 همچو او با گریه و آشوب باش
 چون نه ای لیلی چو مجنون گرد فاش

ای برادر یک دم از خود دور شو
 ای برادر عقل یک دم با خود آر
 باغ دل را سبز و تر و تازه بین
 ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ
 این سخنهایی که از عقل کل است
 بوی گل دیدی که آن جا گل نبود
 بو قلاووز است و رهبر مر ترا
 بو دوای چشم باشد نور ساز
 بوی بد مر دیده را تاری کند
 تو که یوسف نیستی یعقوب باش
 چون تو شیرین نیستی فرهاد باش

۱۰۰. در بیان تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره در این ابیات

ناز را روئی نباید همچو ورد

چون نداری گرد بدخوئی مگرد

زشت باشد روی نازیا و ناز

سخت آید چشم نایینا و درد

تا بیابی در تن کهنه نوی
 تا بکل بیرون شوی از آب و گل
 هوش را جان ساز و جان را گوش کن
 گفته است این پند، نیکو یاد گیر
 جز نیاز و آه یعقوبی مکن
 در نیاز و فقر خود را مرده ساز
 همچو خویش خوب و فرخنده کند
 خاک شو تا گل بروئی رنگ رنگ
 آزمون را یک زمانی خاک باش

بشنو این پند از حکیم غزنوی
 این رباعی را شنو از جان و دل
 پند او را از دل و جان گوش کن
 آن حکیم غزنوی شیخ کبیر
 پیش یوسف نازش و خوبی مکن
 معنی مردن ز طوطی بد نیاز
 تا دم عیسی ترا زنده کند
 از بهاران کی شود سر سبز سنگ
 سالها تو سنگ بودی دل خراش

۱۰۱. داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روزی نوایی چنگ زد میان گورستان

تا بدانی اعتقاد راستان
 بود چنگی مطربی با کر و فر
 یک طرب ز آواز خوش صد شدی
 وز نوای او قیامت خاستی

در بیان این شنو یک داستان
 آن شنیدستی که در عهد عمر
 بلبل از آواز او بیخود شدی
 مجلس و مجمع دمش آراستی

همچو اسرافیل کاوازش به فن
 یارسایل بود اسرافیل را
 یا چو داود از خوشی نغمها
 سازد اسرافیل روزی ناله را
 اولیا را در درون هم نغمه هاست
 نشنود آن نغمه ها را گوش حس
 نشنود نغمه پری را آدمی
 گر چه هم نغمه پری زین عالم است
 که پری و آدمی زندانی اند
 معشر العجن، سورة رحمان بخوان
 سورة الرحمن بخوان ای مبتدی
 کار ایشانست زآن سوی پری
 نغمه های اندرون اولیا
 هین ز لای نفی سرها بر زنید
 ای همه پوسیده در کون و فساد
 گر بگویم شمه ای ز آن زخمه ها
 گوش را نزدیک کن کان دور نیست
 هین که اسرافیل وقت اند اولیا
 جانهای مرده اندر گور تن
 گوید این آواز ز آواها جداست
 چون بصورت اولیا آگه شوند
 ما بمرسیم و بکلی کاستیم
 بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب
 ای فئاتان نیست کرده زیر پوست
 مطلق آن آواز خود از شه بود
 گفته او را من زبان و چشم تو

مردگان را جان در آرد در بدن
 از سماعش پر برستی فیل را
 جان پراندی سوی بستان خدا
 جان دهد پوسیده صد ساله را
 طالبان را ز آن حیات بی بهاست
 کز سخنها گوش حس باشد نجس
 کاو بود ز اسرار پریان اعجمی
 نغمه دل برتر از هر دو دم است
 هر دو در زندان این نادانی اند
 تستطیعوا تنفذوا را باز دان
 تا شوی بر سر پریان مهتدی
 گرددت روشن چو جوئی رهبری
 اولا گوید که ای اجزای لا
 وین خیال و وهم یک سو افکنید
 جان باقیان نروئید و نژاد
 جانها سر بر زند از دخمه ها
 لیک نقل آن به تو دستور نیست
 مرده را ز یشان حیات است و نما
 بر جهد ز آواشان اندر کفن
 زنده کردن کار آواز خداست
 از طرب گویند چون با ره شوند
 بانگ حق آمد همه برخاستیم
 آن دهد کو داد مریم را ز جیب
 باز گردید از عدم ز آواز دوست
 گر چه از حلقوم عبد الله بود
 من حواس و من رضا و خشم تو

۱۰۲. در بیان تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

سر تویی چه جای صاحب سر تویی
 حق ترا باشد که کان الله له
 هر چه گویم آفتاب روشنم
 حل شد آن جا مشکلات عالمی

رو که بی یبصر تویی
 چون شدی من کان لله از وله
 که توئی گویم ترا گاهی منم
 هر کجا تا بم ز مشکلات دمی

هر کجا تاریکی آمد ناسزا
 ظلمتی را کافتابش بر نداشت
 آدمی را او به خویش اسما نمود
 آب خواه از جو بجو خواه از سبو
 نور خواه از مه طلب خواهی ز خور
 مقتبس شو زود چون یابی نجوم
 خواه ز آدم گیر نورش خواه از او
 کاین کدو با خم پیوسته است سخت
 گفت طوبی من رآنی مصطفای
 چون چراغی نور شمعی را کشید
 همچنین تا صد چراغ ار نقل شد
 خواه از نور پسین بستان تو آن
 خواه نور از اولین بستان بجان
 خواه بین نور از چراغ آخرین

از فروغ ما شود شمس الضحی
 از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
 دیگران را ز آدم اسما می گشود
 کاین سبو را هم مدد باشد زجو
 نور مه هم زآفتابست ای پسر
 گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
 خواه از خم گیر می خواه از کدو
 نی چو تو، شاد آن کدوی نیک بخت
 و الذی یبصر لمن وجهی رأی
 هر که دید آن را یقین آن شمع دید
 دیدن آخر لقای اصل شد
 هیچ فرقی نیست خواه از شمع دان
 خواه از نور پسین فرقی بدان
 خواه بین نورش ز شمع غابریں

۱۰۳. در بیان این حدیث که **إن لربکم فی آیام دهرکم نفحات ألا فتعرضوا لها**

گفت پیغمبر که نفحتهای حق
 گوش و هوش دارید این اوقات را
 نفحه ای آمد شما را دید و رفت
 نفحه دیگر رسید آگاه باش
 جان آتش یافت زآن آتش کشی
 جان ناری یافت از وی انطفای
 تازگی و جنبش طوبی است این
 گر در افتد در زمین و آسمان
 خود ز بیم این دم بی منتها
 و نه خود **أَشْفَقْنَ مِنْهَا** چون بُدی
 دوش دیگرگونه این می داد دست
 بهر لقمه گشته لقمائی گرو
 از هوای لقمه این خار خار
 در کف او خار و سایه اش نیز نیست
 خار دان آن را که خرما دیده ای
 جان لقمان که گلستان خداست

اندر این ایام می آرد سبق
 در ربانید این چنین نفحات را
 هر که را میخواست جان بخشید و رفت
 تا از این هم وانمانی خواجه تاش
 جان مرده یافت از وی جنبشی
 مرده پوشید از بقای او قبا
 همچو جنبشهای خلقان نیست این
 زهره هاشان آب گردد در زمان
 باز خوان **فَأَيُّنَ أَنْ** يحملنها
 گرنه از بیمش دل که خون شدی
 لقمه چندی در آمد ره بیست
 وقت لقمان است ای لقمه برو
 از کف لقمان برون آید خار
 لیکنان از حرص، آن تمیز نیست
 ز آن که بس نان کور و بس نادیده ای
 پای جانش خسته خاری چراست

اشتر آمد این وجود خار خوار
اشترا تنگ گلی بر پشت توست
میل تو سوی مغیلان است و ریگ
ای بگشته زین طلب از کو به کو
پیش از آن کاین خار پا بیرون کنی
آدمی کاو می نگنجد در جهان
مصطفی آمد که سازد همدمی
ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل
این حمیراء لفظ تانیث است و جان
لیک از تانیث جان را باک نیست
از مونث واز مذکر برتر است
این نه آن جان است کافزاید ز نان
خوش کننده ست و خوش و عین خوشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود
زهر محضست آنکه باشد بیوفاء
چون شکر گردی ز تاثیر وفا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق
عقل جزوی عشق را منکر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست
او به قول و فعل یار ما بود
لا بود چون او نشد از هست نیست
جان کمال است و ندای او کمال
ای بلال افراز بانگ سلسلت
ای بلال ای گلبن را جان سپار
ز آن دمی کادم از آن مدهوش شد
مصطفی بیخویش شد ز آن خوب صوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت
در شب تعریس پیش آن عروس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر
از ملال یار خامش کردمی
لیک می گوید بگو هین عیب نیست
عیب باشد، کاو نبیند جز که عیب

مصطفی زادی بر این اشتر سوار
کز نسیمش در تو صد گلزار رست
تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
چند گویی آن گلستان کو و کو
چشم تاریک است، جولان چون کنی
در سر خاری همی گردد نهان
کلمینی یا حمیراء کلمی
تا ز نعل تو شود این کوه لعل
نام تانیث اش نهند این تازیان
روح را با مرد و زن اشراک نیست
این نه آن جان است کز خشک و تر است
یا گهی باشد چنین، گاهی چنان
بی خوشی نبود خوشی، ای مرثی
کان شکر گاهی ز تو غایب شود
هب لنا یا ربنا نعم الوفاء
پس شکر کی از شکر باشد جدا
عقل آن جا گم شود، گم ای رفیق
گر چه بنماید که صاحب سر بود
تا فرشته لا نشد، اهریمنی است
چون به حکم حال آیی، لا بود
چون که طوعاً لا نشد کرها بسی است
مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ز آن دمی کاندردمیدم در دلت
خیز و بلبل وار جان میکن نثار
هوش اهل آسمان بی هوش شد
شد نمازش از شب تعریس فوت
تا نماز صبحدم آمد به چاشت
یافت جان پاک ایشان دستبوس
گر عروسش خوانده ام عیبی مگیر
گر همو مهلت بدادی یک دمی
جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب کی بیند روان پاک غیب

عیب شد نسبت به مخلوق جهول
 کفر هم نسبت به خالق حکمت است
 و یکی عیبی بود با صد صفات
 در ترازو هر دو را یکسان کشند
 پس بزرگان این نگفتند از گزاف
 گفتشان و فعلشان و ذکرشان
 جان دشمن دارشان جسمیست صرف
 آن به خاک اندر شد و کل خاک شد
 آن نمک کز وی محمد املح است
 این نمک باقی است از میراث او
 پیش تو شسته، ترا خود پیش کو
 گر تو خود را پیش و پس کردی گمان
 زیر و بالا، پیش و پس، وصف تن است
 بر گشا از نور پاک شه نظر
 که همینی در غم و شادی و بس
 از وجود و از عدم گر بگذری
 روز باران است می رو تا به شب
 هست بارانها جز این باران بدان
 چشم جان را پاک کن نیکو نگر

نی به نسبت با خداوند قبول
 چون به ما نسبت کنی کفر، آفت است
 بر مثال چوب باشد در نبات
 ز آنکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
 جسم پاکان همچو جان افتاد صاف
 جمله جان مطلق آمد بی نشان
 چون زیاد از نزد او اسمیست صرف
 وین نمک اندر شد و کل پاک شد
 ز آن حدیث با نمک او افصح است
 با تواند آن وارثان او، بجو
 پیش هستت جان پیش اندیش کو
 بسته جسمی و محرومی ز جان
 بی جهتها زآن جان روشن است
 تا نپنداری تو چون کوه نظر
 ای عدم کو مر عدم را پیش و پس؟
 از حیات جاودانی بر خوری
 نی از این باران از آن باران رب
 که نمیبند ورا جز چشم جان
 تا از آن باران عیان بینی خضر

۱۰۴. سؤال کردن صدیقه (س) از پیغمبر (ص) که باران شد و جامه تو تر نگشت و جواب

آنجناب

مصطفی روزی به گورستان برفت
 خاک را در گور او آکنده کرد
 این درختانند همچون خاکیان
 سوی خلقان صد اشارت می کنند
 تیز گوشان راز ایشان بشنوند
 با زبان سبز و با دست دراز
 همچو بطان سر فرو برده به آب
 در زمستانشان اگر محبوس کرد
 در زمستانشان اگر چه داد مرگ
 منکران گویند خود هست این قدیم

با جنازه یاری از یاران برفت
 زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد
 دستها بر کرده اند از خاکدان
 و آنکه گوش استش عبارت می کنند
 غافلان آواز ایشان نشنوند
 از ضمیر خاک می گویند راز
 گشته طاوسان و بوده چون غراب
 آن غرابان را خدا طاوس کرد
 زنده شان کرد از بهار و داد برگ
 این چرا بندیم بر رب کریم

جمله پندارند کاین خود دائم است
 کوری ایشان درون دوستان
 هر گلی کاندرا درون بویا بود
 بوی ایشان رغم انف منکران
 منکران همچون جعل ز آن بوی گل
 خویشتن مشغول می سازند و غرق
 چشم می دزدند و آن جا چشم نی
 چون ز گورستان پیمبر باز گشت
 چشم صدیقه چو بر رویش فتاد
 بر عمامه و روی او و موی او
 گفت پیغمبر چه می جویی شتاب
 جامه هایت می بجویم در طلب
 گفت چه بر سر کشیدی از ازار
 گفت بهر آن نمود ای پاک جیب
 نیست آن باران از این ابر شما
 این چنین باران ز ابر دیگر است
 بشنو از قول سنائی در رموز

واز قدم این جمله عالم قائم است
 حق برویاند باغ و بوستان
 آن گل از اسرار کل گویا بود
 گرد عالم می رود پرده دران
 یا چو نازک مغز در بانگ دهل
 چشم میدوزند از لمعان برق
 چشم آن باشد که بیند مأمنی
 سوی صدیقه شد و هم راز گشت
 پیش آمد دست بر وی می نهاد
 بر گریبان و بر و بازوی او
 گفت باران آمد امروز از سحاب
 تر نمی بینم ز باران ای عجب
 گفت کردم آن ردای تو خمار
 چشم پاکت را خدا باران غیب
 هست ابری دیگر و دیگر سما
 رحمت حق در فزولش مضمهر است
 معنی تا واقف آئی بر کنوز

۱۰۵. تفسیر بیت حکیم سنائی

کارفرمای آسمان جهان **آسمانهاست در ولایت جان**
کوههای بلند و دریاهاست **در ره روح پست و بالاهاست**

زود یابی سرمه بگزیده ای
 در حقیقت زین صدف درّی بسفت
 آسمان و آفتابی دیگر است
 باقیان فی لبس من خلق جدید
 هست باران از پی پژمردگی
 باغ را باران پاییزی چو تب
 وین خزانی، ناخوش و زردش کند
 بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
 در زیان و سود و در رنج و غبین
 در دل و جان روید از وی سبزه زار
 آید از انفاسشان با نیک بخت

گر تو بگشائی ز باطن دیده ای
 پیر دانا اندر این رمزی که گفت
 غیب را ابری و آبی دیگر است
 ناید آن الا که بر خاصان پدید
 هست باران از پی پروردگی
 نفع باران بهاران بو العجب
 آن بهاری، ناز پروردش کند
 همچنین سرما و باد و آفتاب
 همچنین در غیب انواع است این
 این دم ابدال باشد ز آن بهار
 فعل باران بهاری با درخت

گر درخت خشک باشد در مکان
 باد کار خویش کرد و بروزید
 وانکه جامد بود خود واقف نشد
 قول پیغمبر شنو ای جان من
 عیب آن از باد جان افزا مدان
 آن که جانی داشت بر جانش گزید
 وای آن جانی که او عارف نشد
 دور کن از خویشان انکار و ظن

۱۰۶. در معنی حدیث اغتتموا برد الربیع الی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار
 ز آن که با جان شما آن می کند
 پس غنیمت باشد آن سرمای او
 در بهاران جامه از تن برکنید
 لیک بگریزید از برد خزان
 راویان این را به ظاهر برده اند
 بی خبر بودند از سرّ آن گروه
 آن خزان نزد خدا نفس و هواست
 گر ترا عقلیست جزوی در نهان
 جزو تو از کل او کلی شود
 پس به تأویل آن بود کانفاس پاک
 از حدیث اولیا نرم و درشت
 گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر
 گرم و سردش نو بهار زندگی است
 ز آن که ز آن بستان جانها زنده است
 بر دل عاقل هزاران غم بود
 تن میپوشانید یاران زینهار
 کان بهاران با درختان می کند
 در جهان بر عارفان وقت جو
 تن برهنه جانب گلشن روید
 کان کند کان کرد با باغ و رزان
 هم بر آن صورت قناعت کرده اند
 کوه را دیده ندیده کان بکوه
 عقل و جان عین بهار است و بقاست
 کامل العقلی بجو اندر جهان
 عقل کل بر نفس چون غلی شود
 چون بهار است و حیات برگ و تاک
 تن میپوشان ز آنکه دینت راست پشت
 تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
 مایه صدق و یقین و بندگی است
 ز آن جواهر بحر دل آکنده است
 گر ز باغ دل خلالی کم شود

۱۰۷. پرسیدن صدیقه (س) از پیامبر (ص) که سر باران امروزینه چه بود

پس سوالش کرد صدیقه ز صدق
 کای خلاصه هستی و زبده وجود
 این ز بارانهای رحمت بود یا
 این از آن لطف بهاریات بود
 گفت این از بهر تسکین غم است
 گر بر آن آتش بماندی آدمی
 این جهان ویران شدی اندر زمان
 اُستن این عالم ای جان غفلت است
 با خشوع و با ادب از جوش عشق
 حکمت باران امروزین چه بود
 بهر تهدید است و عدل کبریا
 یا ز پائیزی پر آفات بود
 کز مصیبت بر نژاد آدم است
 بس خرابی اوفتادی و کمی
 حرصها بیرون شدی از مردمان
 هوشیاری این جهان را آفت است

هوشیاری ز آن جهان است و چو آن
هوشیاری آفتاب و حرص یخ
ز آن جهان اندک ترشح می رسد
ور ترشح بیشتر گردد ز غیب
این ندارد حد سوی آغاز رو

غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آب و این عالم وسخ
تا نخیزد زین جهان حرص و حسد
نی هنر ماند در این عالم نه عیب
سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو

۱۰۸. بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب
از نوایش مرغ دل پران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد
باز چه؟ گر پیل باشد بیگمان
پشت او خم گشت همچون پشت خم
گشت آواز لطیف جان فزاش
آن نوا که رشک زهره آمده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد؟
غیر آواز عزیزان در صدور
آن درونی کاین درونها مست از اوست
کهربای فکر و هر آواز از او
چون که مطرب پیرتر گشت و ضعیف
گفت عمر و مهلم دادی بسی
معصیت ورزیده ام هفتاد سال
نیست کسب امروز مهمان توام
چنگ را برداشت، شد الله جو
گفت از حق خواهم ابریشم بها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد
خواب بردش، مرغ جانش از حبس رست
گشت آزاد از تن و رنج جهان
جان او آنجا سرایان ماجرا
خوش بدی جانم از این باغ و بهار
بی پر و بی پا سفر می کردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
چشم بسته عالمی می دیدمی

رسته ز آوازش خیالات عجب
وز صدایش هوش جان حیران شدی
باز جانش از عجز پشه گیر شد
پشه اش سازد ضعیف و ناتوان
ابروان بر چشم همچون پار دم
ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
همچو آواز خر پیری شده
یا کدامین سقف کان مفرش نشد؟
که بود از عکس دمشان نفخ صور
نیستی کاین هسته‌ها مان هست از اوست
لذت الهام و وحی و راز او
شد ز بی کسی رهین یک رغیف
لطفها کردی خدایا با خسی
باز نگرفتی ز من روزی نوال
چنگ بهر تو زخم کآن توام
تا بگورستان یثرب آه گو
کاو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
در جهان ساده و صحرای جان
کاندر اینجا گر بماندندی مرا
مست این صحرای غیب لاله زار
بی لب و دندان شکر می خوردمی
کردمی با ساکنان چرخ لاغ
ورد و ریحان بی کفی می چیدمی

عین ایوبی شراب و مغتسل
 پاک شد از رنجهها چون نور شرق
 نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست
 درنگنجیدی در آن جز نیم برخ
 کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
 از گشایش پر و بالم را گشود
 کم کسی یک لحظه در اینجا بُدی
 چون ز پایت خار بیرون شد برو
 در فضای رحمت و احسان او

مرغ آبی غرق دریای عسل
 که بدو ایوب از پا تا به فرق
 گر بود این چرخ ده چندین که هست
 مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ
 کان زمین و آسمان بس فراخ
 وین جهانی کاندرا این خوابم نمود
 آن جهان و راهش ار پیدا بُدی
 امر می آمد که هین طامع مشو
 مول مولی می زد آن جا جان او

۱۰۹. در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرده ده که در

گورستان خفته است

تا که خویش از خواب نتوانست داشت
 این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
 کامدش از حق ندا جاننش شنید
 خود ندا آن است و این باقی صداست
 فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
 فهم کرده ست آن ندا را چوب و سنگ
 جوهر و اعراض می گردند مست
 آمدنشان از عدم باشد بلی
 در بیانش قصه ای هش دار خوب

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
 در عجب افتاد کاین معهود نیست
 سر نهاد و خواب بردش خواب دید
 آن ندا که اصل هر بانگ و نواست
 گُرد و ترک و زنگ و تاجیک و عرب
 خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ
 هر دمی از وی همی آید اُ کُست
 گر نمی آید بلی ز ایشان ولی
 آنچه گفتم زآگهی سنگ و چوب

۱۱۰. نالیدن ستون حنانه از فراغ پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک

تو را چون بر آن نشسته نمی بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا (ص) ناله ستون را بصریح

و مکالمات آنحضرت با آن

نالده میزد همچو ارباب عقول
 کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
 کز چه مینالد ستون با عرض و طول
 گفت جانم از فراق گشت خون
 چون ننالم بی تو ای جان جهان
 بر سر منبر تو مسند ساختی
 ای شده با سرّ تو همراز بخت

استن حنانه از هجر رسول
 در میان مجلس وعظ آنچنان
 در تحیر مانده اصحاب رسول
 گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
 از فراق تو مرا چون سوخت جان
 مسندت من بودم از من تاختی
 پس رسولش گفت کای نیکو درخت

گر همی خواهی ترا نخلی کنند
یا در آن عالم حقت سروی کند
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار
و آن که او را نبود از اسرار داد
گوید آری نه ز دل بهر وفاق
گر نیندی واقفان امر کن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان
که به ظن تقلید و استدلالشان
شبهه میانگیزد آن شیطان دون
پای استدلالیان چوین بود
غیر آن قطب زمان دیده و
پای ناینا عصا باشد عصا
آن سواری کاو سپه را شد ظفر
با عصا کوران اگر ره دیده اند
گرنه بینایان بدنندی و شهان
نی ز کوران کِشت آید نه درود
گر نکردی رحمت و افضالشان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
حلقه کوران به چه کار اندرید؟
دامن او گیر کاو دادت عصا
چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین
گرنه نامعقول بودی این مزه
هر چه معقول است عقلش می خورد
این طریق بکر نامعقول بین
آنچنان کز بیم آدم، دیو و دد
هم ز بیم معجزات انبیا

شرقی و غربی ز تو میوه چند
تا تر و تازه بمانی تا ابد
بشنو ای غافل کم از چویی مباش
تا چو مردم حشر گردد یوم دین
از همه کار جهان بیکار ماند
یافت بار آن جا و بیرون شد ز کار
کی کند تصدیق او ناله جماد
تا نگویندش که هست اهل نفاق
در جهان رد گشته بودی این سخن
افکندهشان نیم وهمی در گمان
قائم است و بسته پر و بالشان
در فتند این جمله کوران سر نگون
پای چوین سخت بی تمکین بود
کز ثباتش کوه گردد خیره سر
تا نیفتد سر نگون او بر حصا
اهل دین را کیست؟ سلطان بصر
در پناه خلق روشن دیده اند
جمله کوران خود بمردندی عیان
نه عمارت نه تجارتها و سود
در شکستی چوب استدلالشان
آن عصا کی دادشان بینا جلیل
آن عصا از خشم هم بر وی زدید
آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
دیدبانرا در میانه آورید
در نگر کادم چها دید از عصی
معجزه موسی و احمد درنگر
پنج نوبت می زنند از بهر دین
کی بدی حاجت به چندین معجزه؟
بی بیان معجزه، بی جزر و مد
در دل هر مقبلی مقبول بین
در جزایر در رمیدند از حسد
سر کشیده منکران زیر گیا

در تسلس تا ندانی که کیند
نقره می مالند و نام پادشاه
باطن آن همچو در نان تخم ضرع
دم زند دین حقش بر هم زند
هر چه گوید آن دو در فرمان او
دست و پاهاشان گواهی می دهند

تا به ناموس مسلمانی زیند
همچو قلابان بر آن نقد تباہ
ظاهر الفاظشان توحید و شرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند
دست و پای او جماد و جان او
با زبان گر چه که تهمت می نهند

۱۱۱. اظهار معجزه پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابو جهل و گواهی دادن

برسالت آنحضرت

گفت ای احمد بگو این چیست زود
چون خبر داری ز راز آسمان؟
یا بگویند آن که ما حقیم و راست
گفت آری حق از این قادرتر است
بشنو از هر یک تو تسبیحی درست
در شهادت گفتن آمد بی درنگ
گوهر احمد رسول الله سفت
زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
ساحران را سر تویی و تاج سر
گشت در خشم و بسوی خانه رفت
اوفتاد اندر چه، آن زشت جهول
سوی کفر و زندقه سر تیز رفت
چشم او ابلیس آمد خاک بین
قصه آن پیر چنگی باز گو
ز آنکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

سنگها اندر کف بو جهل بود
گر رسولی چیست در مشتم نهان؟
گفت چون خواهی بگویم کان چه است
گفت بو جهل آن دوم نادرتر است
گفت شش پاره حجر در دست توست
از میان مشت او هر پاره سنگ
لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ گفت و
چون شنید از سنگها بو جهل این
گفت نبود مثل تو ساحر دگر
چون بدید آن معجزه بوجهل تفت
ره گرفت و رفت از پیش رسول
معجزه او دید و شد بدبخت زفت
خاک بر فرقی که بُد کور و لعین
این سخن را نیست پایان ای عمو
باز گرد و حال مطرب گوش دار

بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آن چه هائف آواز داد

بنده ما را ز حاجت باز خر
سوی گورستان تو رنجه کن قدم
هفت صد دینار در کف نه تمام
این قدر بستان کنون معذور دار
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
تا میان را بهر این خدمت بیست

بانگ آمد مر عمر را کای عمر
بنده ای داریم خاص و محترم
ای عمر برجه ز بیت المال عام
پیش او بر، کای تو ما را اختیار
این قدر از بهر ابریشم بها
پس عمر ز آن هیبت آواز جست

سوی گورستان عمر بنهاد رو
گرد گورستان دوانه شد بسی
گفت این نبود دگر باره دويد
گفت حق فرمود ما را بنده ای است
پیر چنگی کی بود خاص خدا؟
بار دیگر گرد گورستان بگشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
آمد و با صد ادب آنجا نشست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت
گفت در باطن خدایا از تو داد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم
چند یزدان مدحت خوی تو کرد
پیش من بشین و مهجوری مساز
حق سلامت می کند می پرسدت
نک قراضه چند ابریشم بها
پیر لرزان گشت چون این را شنید
بانگ میزد کای خدای بی نظیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد
گفت ای بوده حجابم از اله
ای بخورده خون من هفتاد سال
ای خدای با عطای با وفا
داد حق عمری که هر روزی از آن
خرج کردم عمر خود را دمبدم
آه کز یاد ره و پرده عراق
وای کز تری زیر افکند خرد
وای کز آواز این بیست و چهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه
داد خود چون من ندادم در جهان
داد خود از کس نیام جز مگر
کاین منی از وی رسد دم مرا
همچو آن کاو با تو باشد زر شمر

در بغل همیان دوان در جستجو
غیر آن پیر او ندید آن جا کسی
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
صافی و شایسته و فرخنده ای است
حذا ای سر پنهان حذا
همچو آن شیر شکاری گرد دشت
گفت در ظلمت دل روشن بسی است
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
دید او را شرمسار و روی زرد
کت بشارتها ز حق آورده ام
تا عمر را عاشق روی تو کرد
تا به گوشت گویم از اقبال راز
چونی از رنج و غمان بیحدت
خرج کن این را و باز اینجا بیا
دست می خایید و بر خود می تپید
بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای ز تو رویم سیه پیش کمال
رحم کن بر عمر رفته در جفا
کس نداند قیمت آن در جهان
در دمیدم جمله را در زیر و بم
رفت از یادم دم تلخ فراق
خشک شد کشت دل من دل بمرد
کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
داد خواهم نی ز کس از داد خواه
عمر شد هفتاد سال از من جهان
زانکه هست از من به من نزدیکتر
پس و را بینم چو این شد کم مرا
سوی او داری نه سوی خود نظر

همچنین در گریه و در ناله او

میشمردی جرم چندین ساله او

۱۱۲. گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق که نیستی است

هست هم آثار هشیاری تو
زاعتذارش سوی استغراق خواند
ماضی و مستقبلت پرده خدا
پر گره باشی از این هر دو چو نی؟
همنشین آن لب و آواز نیست
چون به خانه آمدی هم با خودی
توبه تو از گناه تو بتر
ز آن که هشیاری گناهی دیگر است
کی کنی توبه از این توبه بگو
گاه گریه زار را قبله زنی
جان پیر از اندرون بیدار شد
جانش رفت و جان دیگر زنده شد
که برون شد از زمین و آسمان
من نمی دانم تو می دانی بگو
غرق گشته در جمال ذو الجلال
یا بجز دریا کسی بشناسدش
گر تقاضا بر تقاضا نیستی
موج آن دریا بدینجا میرسد
پیر و جانش روی در پرده کشید
نیم گفته در دهان او بماند
صد هزاران جان بشاید باختن
همچو خورشید جهان، جانباز باش
می شود هر دم تهی، پر می کنند
مر جهان کهنه را بنما نوی
می رسد از غیب چون آب روان
و از جهان تن برونشو میرسد

پس عمر گفتش که این زاری تو
بعد از آن او را از آن حالت براند
هست هشیاری ز یاد ما مضمی
آتش اندر زن به هر دو، تا به کی
تا گره با نی بود هم راز نیست
چون به طوف خود به طوفی مرتدی
ای خبرهات از خبر ده بی خبر
راه فانی گشته راهی دیگر است
ای تو از حال گذشته توبه جو
گاه بانگ زیر را قبله کنی
چون که فاروق آینه اسرار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان
جستجویی ماورای جستجو
حال و قالی از ورای حال و قال
غرقه ای نه که خلاصی باشدش
عقل جزو از کل پذیرا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می رسد
چون که قصه حال پیر اینجا رسید
پیر دامن را ز گفت و گو فشانند
از پی این عیش و عشرت ساختن
در شکار پشه جان، باز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند
جان فشان ای آفتاب معنوی
در وجود آدمی جان و روان
هر زمان از غیب نونو میرسد

۱۱۳. تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی می کنند که اللهم أعط کل منفق

خلفا اللهم أعط کل ممسک تلفا، و بیان آن که منفق، مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

گفت ییغمیر که دایم بهر یند دو فرشته خوش منادی می کنند

کای خدایا منفقان را سیر دار
ای خدایا ممسکان را در جهان
ایخدایا منفقان را ده خلف
منفق و ممسک محل بین به بود
ای بسا امساک کز انفاق به
تا عوض یابی تو مال بیکران
کاشتران قربان همی کردند تا
امر حق را باز جو از اصلی
چون غلام یاغی کاو عدل کرد
طرفه تر کان او همی پنداشت عدل
عدل این یاغی و دادش نزد شاه
در نبی انذار اهل غفلت است

هر درمشان را عوض ده صد هزار
تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا ممسکان را ده تلف
چون محل باشد موثر میشود
مال حق را جز به امر حق مده
تا نباشی از عداد کافران
چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را در نیاید هر دلی
مال شه بر باغیان او بذل کرد
کز سخاوت کرده ام ایثار و بذل
چه فزاید دوری و روی سیاه
کان همه انفاقهاشان حسرت است

۱۱۴. قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

سروران مکه در حرب رسول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم
آن درم دادن سخی را لایق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار
گر نماند از جود در دست تو مال
هر که کارد گردد انبارش تهی
و آنکه در انبار ماند و صرفه کرد
این جهان نفی است در اثبات جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر
ور نمیتانی شدن زین آستان

بودشان قربان به امید قبول
در نماز اهد الصراط المستقیم
جان سپردن خود سخای عاشق است
جان دهی از بهر حق جانت دهند
برگ بی برگیش بخشد کردگار
کی کند فضل الهت پایمال
لیکش اندر مزرعه باشد بهی
اشپش و موش و حوادثهاش خورد
صورتت صفر است در معنات جو
جان چون دریای شیرین را بخر
گوش کن باری زمن این داستان

۱۱۵. قصه خلیفه که در کرم از حاتم طایی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش
رایت اکرام و جود افراشته
بحر و کان از بخشش اش صاف آمده
در جهان خاک، ابر و آب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله

کرده حاتم را غلام جود خویش
فقر و حاجت از جهان برداشته
داد او از قاف تا قاف آمده
مظهر بخشایش وهاب بود
سوی جودش قافله بر قافله

رفته در عالم به جود آوازه اش
مانده از جود و عطایش در عجب
زنده گشته هم عرب زو هم عجم
بشنو اکنون داستانی با گشاد

قبله حاجت در و دروازه اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب
آب حیوان بود و دریای کرم
اندر ایام چنین سلطان داد

۱۱۶. قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درد

گفت و از حد برد گفت و گوی را
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
کوزه مان نه آیمان از دیده اشک
شب نهالین و لحاف از ماهتاب
دست سوی آسمان برداشته
روز شب از روزی اندیشی ما
بر مثال سامری از مردمان
مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
در عرب ما همچو خط اندر خطا
در درون جز سوز و پیچا پیچ نه
ما به تیغ فقر بی سر گشته ایم
چه نوا ما درد و غم را مفرشیم
مر مگس را در هوا رگ می زنیم
شب بخشید دلکش از تن برکنم
برد از حد عبارت پیش شو
سوختیم از اضطراب و اضطرار
غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
شمساریها بریم از وی بجان
دان که کفش میهمان سازیم قوت
میهمان محسنان باید شدن

یک شب اعرابی زنی مر شوی را
کاین همه فقر و جفا ما می کشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک
جامه ما روز، تاب آفتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک
مر عرب را فخر غزو است و عطا
شب بخفتم روز باشد هیچ نه
چه غذا ما بی غذا خود کشته ایم
چه خطا ما بی خطا در آتشیم
چه عطا ما بر گدایی می تنیم
گر کسی مهمان رسد، گر من منم
زین نمط زین ماجرا و گفتگو
کز عنا و فقر ما گشتیم خار
تا بکی ما این چنین خاری کشیم
ناگه از روزی درآید میهمان
لیک مهمان گر درآید بی ثبوت
بهر این گفتند دانایان به فن

۱۱۷. مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه به مدعیان مزور و ایشان را شیخ واصل پنداشتن و نقد

را از نقل نادانستن و نیافتن

کاو ستاند حاصلت را از خسی
نور ندهد، مر ترا تیره کند
نور کی یابند از وی دیگران

تو مرید و میهمان آن کسی
نیست چیره، چون ترا چیره کند؟
چون و را نوری نبود اندر قران

همچو اعمش کو کند داروی چشم
حال ما این است در فقر و عنا
قحطِ ده سال ار ندیدی در صور
ظاهر ما چون درون مدعی
از خدا نه بویی او را نه اثر
حرف درویشان بدزدد مردِ دون
دیو ننموده و را هم نقش خویش
حرف درویشان بدزدیده بسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید
هر که داند مر ورا چون بایزید
بی نوا از نان و خوان آسمان
او ندا کرده که خوان بنهاده ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ
سالها بر وعده فردا کسان
دیر باید تا که سر آدمی
زیر دیوار تنش گنجیست یا
چون که پیدا گشت کاو چیزی نبود

چه کشد در چشمها الا که یشم
هیچ مهمانی مبا مغرور ما
چشمها بگشا و اندر ما نگر
در دلش ظلمت زبانش شعشی
دعویش افزون ز شیث و بو البشر
تا بخواند بر سلیمی زآن فسون
او همی گوید ز ابدالیم بیش
تا گمان آید که هست او خود کسی
ننگ دارد از درون او یزید
روز محشر حشر گردد با یزید
پیش او ننداخت حق یک استخوان
نایب حقم خلیفه زاده ام
تا خورید از خوان جودم، هیچ هیچ
گرد آن در گشته، فردا نارسان
آشکارا گردد از بیش و کمی
خانه مار است و مور و ازدها
عمر طالب رفته، آگاهی چه سود

۱۱۸. در بیان آن که نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند به صدق و به مقامی رسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن

نادر است

لیک نادر طالب آید کز فروغ
او به قصد نیک خود جایی رسد
چون تحری در دل شب قبله را
مدعی را قحط جان اندر سیر است
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم
مر ورا رو مینماید حالها

در حق او نافع آید آن دروغ
گر چه جان پنداشت آن آمد جسد
قبله نی و آن نماز او را روا
لیک ما را قحط نان بر ظاهر است
بهر ناموس مُزور جان کنیم
که ندید آن هیچ شیخش سالها

۱۱۹. صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو

خود چه ماند از عمر، افزونتر گذشت
زآنکه هر دو همچو سیلی بگذرد
چون نمی باید دمی از وی مگو

اندر این عالم هزاران جانور
 شکر می گوید خدا را فاخته
 حمد می گوید خدا را عندلیب
 باز، دست شاه را کرده نوید
 همچنین از پشه گیری تا بفیل
 این همه غمها که اندر سینه هاست
 این غمان بیخ کن چون داس ماست
 دان که هر رنجی ز مردن پاره ایست
 چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
 جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا
 دردها از مرگ می آید رسول
 هر که شیرین میزید او تلخ مرد
 گوسفندان را ز صحرا می کشند
 شب گذشت و صبح آمد ای قمر
 تو جوان بودی و قانع تر بُدی
 رز بدی پر میوه، چون کاسد شدی؟
 میوه ات باید که شیرین تر شود
 جفت مایی جفت باید هم صفت
 جفت باید بر مثال همدگر
 گر یکی کفش از دو تنگ آمد پیا
 جفت این یک خُرد و آن دیگر بزرگ
 راست ناید بر شتر جفت جوال
 من روم سوی قناعت دل قوی
 مرد قانع از سر اخلاص و سوز

می زید خوش عیش بی زیر و زبر
 بر درخت و برگ شب ناساخته
 کاعتماد رزق بر توست ای مجیب
 از همه مردار بریده امید
 شد عیال الله و حق نعم المعیل
 از غبار گرد باد و بود ماست
 این چنین شد، و آنچنان، و سواس ماست
 جزو مرگ از خود بران، گر چاره ایست
 دان که کلش بر سرت خواهند ریخت
 دان که شیرین می کند کل را خدا
 از رسولش رو مگردان ای فضول
 هر که او تن را پرستد جان نبرد
 آن که فریه تر مر آن را می کشند
 چند گیری این فسانه را زسر
 زر طلب گشتی خود اول زر بُدی
 وقت میوه پختنت فاسد شدی
 چون رسن تابان نه واپس تر رود
 تا بر آید کارها با مصلحت
 در دو جفت کفش و موزه در نگر
 هر دو جفتش کار ناید مر ترا
 جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ؟
 آن یکی خالی و آن یک مال مال
 تو چرا سوی شناعت میروی
 زین نسق می گفت با زن تا به روز

۱۲۰. نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدر و مقام خود مگو لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ که این سخنها اگر چه راست است اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان دارد و
 كَبِّرَ مَقْتًا عِنْدَ اللَّهِ باشد

زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش
 ترهات از دعوی و دعوت مگو
 چند حرف طمطراق و کار و بار
 نخوت و دعوی و کبر و ترهات
 من فسون تو نخواهم خورد بیش
 رو سخن از کبر و از نخوت مگو
 کار و حال خود بین و شرم دار
 دور کن از دل که تا یابی نجات

کبر زشت و، از گدایان زشت تر
چند آخر دعوی باد و بروت
از قناعت کی تو جان افروختی؟
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
این قناعت نیست جز گنج روان
تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل
از چه دم از شاه و از بگ میزنی
با سگان بر استخوان در چالشی
سوی من منگر به خواری سست سست
عقل خود را از من افزون دیده ای
همچو گرگ غافل اندر ما مچه
چون که عقل تو عقیلۀ مردم است
خضم ظلم و مکر تو الله باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو
گر نبودی دام او افسون مار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار
مار گوید ای فسونگر هین و هین
تو به نام حق فریبی مر مرا
نام حقم بست، نی آن رای تو
نام حق بستاند از تو داد من
یا به زخم من رگ جانت برد
زن از این گونه خشن گفتارها
مرد چون این طعنها از زن شنف

روز سرد و برف و، آن گه جامه تر
ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعتها تو نام آموختی؟
گنج را تو وای نمی دانی ز رنج
تو مزین لاف ای غم و رنج روان
جفت انصافم نیم جفت دغل
در هوا چون پشه را رگ میزنی
چون نی اشکم تهی در نالشی
تا نگویم آن چه در رگهای توست
تو من کم عقل را چون دیده ای؟
ای ز ننگ عقل تو، بی عقل به
آن نه عقل است آن که مار و کژدم است
دست مکر تو ز ما کوتاه باد
مارگیر و ماری ای ننگ عرب
همچو برف از درد و غم بگداختی
او فسون بر مار و مار افسون بر او
کی فسون مار را گشتی شکار
در نیابد آن زمان افسون مار
آن خود دیدی، فسون من بین
تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حق را دام کردی، وای تو
من به نام حق سپردم جان و تن
یا تو را چون من به زندانت برد
خواند بر شوی خود او طومارها
مستمع شو بعد از آن بین تا چه گفت

۱۲۱. نصیحت مرد زن را که در فقر فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه

مزن بر فقر و فقیران و شکوه مکن

گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه
آن که زلف جعد و رعنا باشدش
مرد حق باشد به مانند بصر
فقر فخر آمد، مرا طعنه مزن
کل بود آن کز کله سازد پناه
چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش
 ور بود عیبی برهنه اش کی کند
 گوید این شرمنده است از نیک و بد
 خواجه در عیب است غرقه تا به گوش
 کز طمع عیش نیند طامعی
 ور گدا گوید سخن چون زرّ کان
 کار درویشی ورای فهم توست
 زآنکه درویشی ورای کارهاست
 ملک درویشان ورای ملک و مال
 حق تعالی عادل است و عادلان
 آن یکی را نعمت و کالا دهند
 آتش سوزد که دارد این گمان
 فقر فخری نر گزاف است و مجاز
 از غضب بر من لقبها راندی
 گر بگیرم مار دندانم کنم
 ز آن که آن دندان عدوی جان اوست
 از طمع هرگز نخوانم من فسون
 حاش لله طمع من از خلق نیست

بر کند از بنده جامه عیب پوش
 بل به جامه خدعه ای با وی کند
 از برهنه کردن او از تو رمد
 خواجه را مال است و مالش عیب پوش
 گشت دلها را طمعها جامعی
 ره نیابد کاله او در دکان
 سوی درویشان بمنگر سست سست
 دمدم از حق مرایشان را عطاست
 روزی دارند ژرف از ذو الجلال
 کی کنند استمگری بر بی دلان
 وین دگر را بر سر آتش نهند
 بر خدای خالق هر دو جهان
 صد هزاران عزّ پنهان است و ناز
 مارخوی و مار بگیرم خواندی
 تاش از سر کوفتن ایمن کنم
 من عدو را می کنم زین علم دوست
 این طمع را میکنم من سر نگون
 از قناعت در دل من عالمی است

**۱۲۲. در بیان آن که جنبیدن هر کسی از آن جا که وی است هر کس را از چنبره وجود خود
 بیند، تابه کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود
 از همه تابه های دیگر او راست گوتر باشد و امام باشد**

از سر امروز، بُن بینی چنان
 چون که بر گردی و سر گشته شوی
 دید احمد را ابو جهل و بگفت
 گفت احمد مر و را که راستی
 دید صدیقش بگفت ای آفتاب
 گفت احمد راست گفתי ای عزیز
 حاضران گفتند ای صدر الوری
 گفت من آئینه ام مصقول دست
 هر که را آئینه باشد پیش رو
 ای زن، ار طماع می بینی مرا

ز آن فرود آ، تا نماند آن گمان
 خانه را گردنده بینی، آن توی
 زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
 راست گفתי گر چه کار افزاستی
 نی ز شرقی، نی ز غربی، خوش بتاب
 ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
 راستگو گفתי دو ضد گو را، چرا؟
 ترک و هندو در من آن بیند که هست
 زشت و خوب خویش را بیند در او
 زین تحرّی زنانه برتر آ

آن طمع را ماند و، رحمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال
سِرکه مفروش و، هزاران جان بین
صد هزاران جان تلخی کُش نگر
ای دریغا مر ترا گنججا بدی
این سخن شیر است در پستان جان
مستمع چون تشنه و جوینده شد
مستمع چون تازه آید بی ملال
چونکه نامحرم در آید از درم
ور در آید محرمی دور از گزند
هر چه را خوب و کش و زیبا کنند
کی بود آواز چنگ از زیر و بم
مشک را حق بیهده خوش دم نکرد
نای را حق بیهده خوش دم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساخته است
این زمین را از برای خاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود
ای ستیره، هیچ تو برخاستی؟
گر جهان را پر دُر مکنون کنم
ترک جنگ و سرزنش ای زن بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد
بر سر این ریشها نیشم مزن
گر خمش کردی و گرنه آن کنم
پا تهی گشتن به است از کفش تنگ

کو طمع آنجا که آن نعمت بود
تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
زآنکه در فقر است عزّ ذو الجلال
از قناعت غرق بحر انگین
همچو گل آغشته اندر گل شکر
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
بی کِشنده خوش نمی گردد روان
واعظ ار مرده بود، گوینده شد
صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
در پس پرده شوند اهل حرم
بر گشایند آن ستیران روی بند
از برای دیده بینا کنند
از برای گوش بی حس اصم
بهر شم کرد او پی اخشم نکرد
بهر انس آمد پی اهرم نکرد
در میان بس نار و نور افراخته است
آسمان را مسکن افلاکیان
مشری هر مکان پیدا بود
خویشتن را بهر کور آراستی؟
روزی تو چون نباشد، چون کنم
ور نمیگویی، به ترک من بگو
کاین دلم از صلحها هم میرمد
زخمها بر جان بی خویشم مزن
که همین دم ترک خان و مان کنم
رنج غربت به که اندر خانه جنگ

۱۲۳. مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویشتن

زن چو دید او را که تند و توسن است
گفت از تو کی چنین پنداشتم
زن در آمد از طریق نیستی
جسم و جان و هر چه هستم آن توست
گر ز درویشی دلم از صبر جَست

گشت گریان، گریه خود دام زن است
از تو من امید دیگر داشتم
گفت من خاک شمایم، نه ستی
حکم و فرمان جملگی فرمان توست
بهر خویشم نیست، آن بهر تو است

تو مرا در دردها بودی دوا
جان تو، کز بهر خویشم نیست این
خویش من و الله، که بهر خویش تو
کاش جانت، کش روان من فدی
چون تو با من این چنین بودی به ظن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون
تو که در جان و دلم جا می کنی
تو تبرا کن که هست دستگاه
یاد میکن آن زمانی را که من
بنده بر وفق تو دل فروخته است
من سپانخ تو با هر چم پزی
کفر گفتم، نک به ایمان آدم
خوی شاهانه ترا نشناختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم
می نهم پیش تو شمشیر و کفن
از فراق تلخ می گویی سخن
در تو از من عذر خواهی هست سر
عذر خواهم در درونت، خُلق توست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین
زین نسق می گفت با لطف و گشاد
گریه چون از حد گذشت و های های
چون قرارش ماند و صبرش بجای؟
شد از آن باران یکی برقی پدید
آنکه بنده روی خویش بود مرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود
آنکه از نازش دل و جان خون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست
آنکه جز خونریزش کاری نبود
آنکه جز گردن کشی ناید از او
رُئِنَ لِلنَّاسِ حَقُّ آراسته ست
چون پی یسکن الیهاش آفرید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش

من نمی خواهم که باشی بی نوا
از برای توستم این بانگ و حنین
هر نفس خواهد که میرد پیش تو
از ضمیر جان من واقف شدی
هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
تو چینی با من، ای جان را سکون
زین قدر از من تبرا می کنی
ای تبرا ترا جان عذر خواه
چون صنم بودم تو بودی چون شمن
هر چه گویی بخت، گوید سوخته است
یا ترش با یا که شیرین میسزی
پیش حکمت از سر جان آدم
پیش تو، گستاخ خود در تاختم
توبه کردم اعتراض انداختم
میکشم پیش تو گردن را، بز
هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن
با تو بی من او شفיעی مستمر
ز اعتماد او، دل من جرم جُست
ای که خُلقت به ز صد من انگین
در میان گریه، بر روی اوفتاد
از حینش مرد را دل شد زجای
زانکه بی گریه بُد او خود دلربای
زد شراری در دل مرد وحید
چون بود، چون بندگی آغاز کرد؟
چون شوی، چون پیش تو گریان شود؟
چون که آید در نیاز او، چون بود؟
عذر ما چه بود، چو او در عذر خاست؟
چون نهد گردن، زهی سودا و سود
خوش درآید باتو چون باشد، بگو
زانچه حق آراست، چون تانند رست؟
کی تواند آدم از حوا برید؟
هست در فرمان اسیر زال خویش

آنکه عالم مستِ گفتش آمدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب
چون که دیگی حایل آید هر دو را
ظاهراً بر زن چو آب ار غالبی
این چنین خاصیتی در آدمی است

کلمینی یا حمیراء می زدی
ز آتش او جوشد چو باشد در حجب
نیست کرد آن آب را، کردش هوا
باطناً مغلوب و زن را طالبی
مهر حیوان را کم است، آن از کمی است

۱۲۴. در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند
کم بودشان رقت و لطف و وداد
مهر و رقت وصف انسانی بود
پرتو حق است آن معشوق نیست

غالب آید سخت و بر صاحب دلان
ز آنکه ایشان تند و بس خیره روند
ز آنکه حیوانی است غالب بر نهاد
خشم و شهوت وصف حیوانی بود
خالق است آن گوئیا مخلوق نیست

۱۲۵. تسلیم کردن مرد خود را به امر زن و اعتراض او را اشاره حق دانستن. نظامی در شیرین و خسرو فرموده:

بنزد عقل هر داننده ای هست

که با گردنده گرداننده ای هست

از آن چرخه که گرداند زن پیر

قیاس چرخ کردونرا همی گیر

مرد ز آن گفتن پشیمان شد چنان
گفت خصم جان جان چون آمدم؟
چون قضا آید نماند فهم و رای
چون قضا آید فرو پوشد بصر
زان امام المتقین داد این خبر
چون قضا بگذشت، خود را میخورد
مرد گفت ای زن پشیمان می شوم
من گنه کار توام رحمی بکن
کافر پیر ار پشیمان می شود
حضرتی پر رحمت است و پر کرم

کز عوانی ساعت مردن عوان
بر سر جان من لگدها چون زدم؟
کس نمیداند قضا را جز خدای
تا نداند عقل ما پا را ز سر
گفت اذا جاء القضا عمی البصر
پرده بدریده، گریبان میدرد
گر بدم کافر مسلمان می شوم
عذر من بپذیر و بشنو این سخن
چون که عذر آرد مسلمان می شود
عاشق او، هم وجود و هم عدم

۱۲۶. در بیان آن که موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانکه زهر و پادزهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون با حق تعالی

کفر و ایمان عاشق آن کبریا
موسی و فرعون معنی را رهی
روز موسی پیش حق نالان شده

مس و نقره بنده آن کیمیا
ظاهر این ره دارد و آن بیرهی
نیم شب فرعون گریان آمده

کاین چه غل است ای خدا بر گردنم
زآنکه موسی را منور کرده ای
زآنکه موسی را تو مه رو کرده ای
بهرتر از ماهی نمود استاره ام
نوبتم گر رب و سلطان می زند
میزند آن طاس و غوغا می کنند
من که فرعونم ز شهرت وای من
خواجه تاشانیم اما تیشه ات
باز شاخی را موصل می کنی
شاخ را بر تیشه دستی هست؟ نی
حق آن قدرت که در تیشه تورااست
باز با خود گفته فرعون ای عجب
در نهان خاکی و موزون می شوم
رنگ زر قلب ده تو می شود
نی که قلب و قالب در حکم اوست
یکدمی ماهم کند، یک دم سیاه
سبز گردم چون که گوید کشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان
چون که بیرنگی اسیر رنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی
گر ترا آید بر این گفته سؤال
این عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست
اصل روغن زآب افزون میشود
چون که روغن را زآب اسرشته اند
چون گل از خار است و خار از گل چرا
یا نه جنگ است این برای حکمت است
یا نه این است و نه آن، حیرانی است
آنچه تو گنجش توهم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها
در عمارت هستی و جنگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد؟
تو مگو که من گریزانم ز نیست

ور نه غل باشد، که گوید من منم؟
مر مرا هم ز آن مکدر کرده ای
ماه جانم را سیه رو کرده ای
چون خسوف آمد، چه باشد چاره ام؟
مه گرفت و خلق پنگان میزند
ماه را از زخمه رسوا می کنند
زخم طاس آن ربی الاعلای من
می شکافد شاخ را در بیشه ات
شاخ دیگر را معطل می کنی
هیچ شاخ از دست تیشه رست؟ نی
از کرم کن این کجی ها را تو راست
من نه در یا ربنام جمله شب؟
چون به موسی می رسم چون می شوم؟
پیش آتش چون سیه رو می شود
لحظه ای مغزم کند، یک لحظه پوست
خود چه باشد غیر این کار اله
زرد گردم چون که گوید زشت باش
میدویم اندر مکان و لامکان
موسی با موسی در جنگ شد
موسی و فرعون دارند آشتی
رنگ کی خالی بود از قیل و قال؟
رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست؟
عاقبت با آب ضد چون میشود؟
آب با روغن چرا ضد گشته اند؟
هر دو در جنگند و اندر ماجرا
همچو جنگ خر فروشان صنعت است
گنج باید جست، این ویرانی است
زآن توهم گنج را گم می کنی
گنج نبود در عمارت جایها
نیست را از هستها ننگی بود
بلکه نیست آن هست را واداد کرد
بلکه او از تو گریزان است، ایست

ظاهرا می خواندت او سوی خَوَد
قومی اندر آتش سوزان چو وَرَد
نعلهای باژگونه ست ای سلیم

وز درون میراندت با چوب رد
قومی اندر گلستان با رنج و درد
نفرت فرعون را دان از کلیم

۱۲۷. سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خَسِرَ الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةَ

چون حکیمک اعتقادی کرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان
همچو قندیلی معلق در هوا
آن حکیمش گفت کز جذب سما
چون ز مغناطیس قبه ریخته
آن دگر گفت آسمان با صفا
بلکه دفعش میکند از شش جهات
پس ز دفع خاطر اهل کمال
پس ز دفع این جهان و آن جهان
سرکشی از بندگان ذو الجلال
کهربا دارند چون پیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند
آن چنانکه مرتبه حیوانی است
مرتبه انسان به دست اولیا
بنده خود خواند احمد در رشاد
عقل تو همچون شتربان، تو شتر
عقل عقلمند اولیا و عقلها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار
چه قلاوز و چه اشتربان؟ بیاب
نک جهان در شب بمانده میخ دوز
اینست خورشیدی نهان در ذره ای
اینست دریائی نهان در زیر کاه
اشتباهی و گمانی در درون
هر پیمبر فرد آمد در جهان
عالم کبری به قدرت سخره کرد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست

کاسمان بیضه، زمین چون زرده است
در میان این محیط آسمان؟
نی بر اسفل میرود، نی بر علی
از جهات شش بماند اندر هوا
در میان ماند آهنی آویخته
کی کشد در خود زمین تیره را
تا بماند در میان عاصفات
جان فرعونان بماند اندر ضلال
مانده اند این بی رهان بی این و آن
زانکه دارند از وجود تو ملال
کاه هستی ترا شیدا کنند
زود تسلیم ترا طغیان کنند
کاو اسیر و سغبه انسانی است
سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
جمله عالم را بخوان قل یا عباد
میکشاند هر طرف در حکم مُر
بر مثال اشتران تا انتها
یک قلاوز است جان صد هزار
دیده ای، کان دیده بیند آفتاب
منتظر موقوف خورشید است و روز
شیر نر در پوستین بره ای
پا بر این که هین منه با اشتباه
رحمت حق است بهر رهنمون
فرد بود و صد جهانش در نهان
کرد خود را در کهنین نقشی نورد
کی ضعیف است آن که با شه شد حریف؟
وای آن کاو عاقبت اندیش نیست

عاقبت دیدن بود از کاملی دور بودن هر نفس از جاهلی

۱۲۸. حقیر دیدن خصمان صالح ناقة صالح را، چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید وَ يَقْلَلُكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا

بگذر از صورت طلب معنی آن	بشنو اکنون قصه صالح روان
عاقبت بینی، بیابی عاقبت	زانکه صورت بین نبیند عاقبت
پی بریدندش ز جهل آن قوم مُر	ناقه صالح به صورت بُد شتر
آب کور و نان کور ایشان بُدند	از برای آب جو خصمش شدند
آب حق را داشتند از حق دریغ	ناقه الله آب خورد از جوی میغ
شد کمینی در هلاک طالحان	ناقه صالح چو جسم صالحان
ناقه الله وَ سُفْيَاهَا چه کرد	تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد
خونبهای اشتری شهری دُرُست	شحنه قهر خدا ز ایشان بچُست
نفس گمره مر ورا چون پی بُریست	روح صالح بر مثال اشتریست
روح اندر وصل و تن در فاقه است	روح همچون صالح و تن ناقه است
زخم بر ناقه بود بر ذات نیست	روح صالح قابل آفات نیست
نور یزدان سغبه کفار نیست	روح صالح قابل آزار نیست
تاش آزارند و بینند امتحان	حق از آن پیوست با جسمی نهان
آب این خم متصل با آب جوست	بیخبر کآزار این آزار اوست
تا که گردد جمله عالم را پناه	زان تعلق کرد با جسمش اله
بر صدف آمد ضرر نی بر گهر	کس نیابد بر دل ایشان ظفر
تا شوی با روح صالح خواجه تاش	ناقه جسم ولی را بنده باش
بعد سه روز از خدا نقت رسد	گفت صالح چون که کردید این حسد
آفتی آید که دارد سه نشان	بعد سه روز دگر از جان ستان
رنگ رنگ مختلف اندر نظر	رنگ روی جمله تان گردد دگر
در دوم رو سرخ همچون ارغوان	روز اول رویتان چون زعفران
بعد از آن اندر رسد قهر اله	در سوم گردد همه روها سیاه
کره ناقه به سوی که دوید	گر نشان خواهید از من زین وعید
شد چنانکه باد در وقت خزان؟	کره ناقه به سویت که دوان
ور نه خود مرغ امید از دام جست	گر توانید گرفتن چاره هست
در دویدند از پی اشتر چو سگ	چون شنیدند این از او جمله بتگ
رفت و در کھسارها شد ناپدید	کس نتانست اندر آن کره رسید
میگریزد جانب ربّ المنن	همچو روح پاک کو از تنگ تن

گفت دیدید این قضا مبرم شده است
کره ناقه چه باشد، خاطرش
گر بجا آید دلش رستید از آن
چون شنیدند این وعید منکدر
روز اول روی خود دیدند زرد
سرخ شد روی همه روز دوم
شد سیه روز سوم روی همه
چون همه در ناامیدی سر زدند
در نبی آورد جبریل امین
زانو آن دم زن که تعلیم کنند
منتظر گشتند زخم قهر را
صالح از خلوت به سوی شهر رفت
نالہ از اجزای ایشان می شنید
گریه چون از حد گذشت و هایهای
ز استخوانهاشان شنید او ناله ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد
گفت ای قوم بیاطل زیسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان
من بگفته پند شد بند از جفا
بس که کردید از جفا بر جای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم
صاف کرده حق دلم را چون سما
در نصیحت من شده بار دگر
شیر تازه از شکر انگیخته
در شما چون زهر گشته این سخن
چون شوم غمگین که غم شد سر نگون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند؟
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر
کز معوان ای راست خواننده مبین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت
قطره می بارید و حیران گشته بود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست

صورت امید را گردن زده است
که بجا آرید ز احسان و برش
ور نه نومیدید و ساعد ها گران
چشم بنهادند آن را منتظر
میزدند از ناامیدی آه سرد
نوبت اومید و توبه گشت گم
حکم صالح راست شد بی ملحمه
همچو اشتر در دو زانو آمدند
شرح این زانو زدن را جاثمین
وز چنین زانو زدن بیمت کنند
قهر آمد نیست کرد آن شهر را
شهر دید اندر میان دود و تفت
نوحه پیدا، نوحه گویان ناپدید
گریه های جان فزای دلربای
اشک خون از جانهاشان چون ژاله ها
نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
وز شما من پیش حق بگریسته
پندشان ده، بس نماند از دورشان
شیر پند از مهر جوشد وز صفا
شیر پند افسرد در رگهای من
بر سر آن زخمها مرهم نهم
روفته از خاطرم جور شما
گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر و شهدی با سخن آمیخته
زانکه زهرستان بُدید از بیخ و بُن
غم شما بودید ای قوم حرون
ریش و سر چون شد، کسی مو بر کند؟
نوحه ات را می نیرزد این نفر
کیف آسا خلف قوم آخرین
رحمتی بی علتی بر وی بتافت
قطره بی علت از دریای جود
بر چنان افسوسیان شاید گریست

بر چه می گریی بگو بر فعلشان
 بر دل تاریک پر زنگارشان
 بر دم و دندان سگسارانه شان
 بر ستیز و تسخر و افسوسشان
 دستشان کژ، پایشان کژ، چشم کژ
 از پی تقلید و از رایات نقل
 پیر خر نی، جمله گشته پیر خر
 از بهشت آورد یزدان بردگان
 اهل نار و خلد را بین هم دکان

بر سپاه کینه بد نعلشان
 بر زبان زهر همچون مارشان
 بر دهان و چشم کژدم خانه شان
 شکر کن چون کرد حق محبوسشان
 مهرشان کژ، صلح شان کژ، خشم کژ
 پا نهاده بر جمال پیر عقل
 از زبان و چشم و گوش همدگر
 تا نمایندشان سقر پروردگان
 در میانشان بَرَزَخُ لا بیغان

۱۲۹. تفسیر آیه کریمه مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ

اهل نار و اهل نور آمیخته
 اهل نار و نور با هم در میان
 همچو در کان، خاک و زر کرد اختلاط
 همچنان که عقد در دُرّ و شبه
 صالح و طالح بصورت مشته
 بحر را همیشه شیرین چون شکر
 نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
 هر دو بر هم می زنند از تحت و اوج
 صورت بر هم زدن از چشم تنگ
 موجهای صلح بر هم می زنند
 موجهای جنگ بر شکل دگر
 مهر تلخان را به شیرین می کشد
 قهر شیرین را به تلخی می برد
 تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید
 چشم آخر بین تواند دید راست
 ای بسا شیرین که چون شکر بود
 آن که زیرکتر بود بشناسدش
 و آن دگر بشناسدش چون بو کند
 و آن دگر در پیش رو بوئی برد
 پس لبش ردش کند پیش از گلو
 و آن دگر را در گلو پیدا کند

در میانشان کوه قاف انگیخته
 در میانشان بحر ژرفی بیکران
 در میانشان صد بیابان و رباط
 مختلط چون میهمان یک شبه
 دیده بگشا که تو گردی متبته
 طعم شیرین، رنگ روشن چون قمر
 طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
 بر مثال آب دریا موج موج
 اختلاط جانها در صلح و جنگ
 کینه ها از سینه ها بر می کنند
 مهرها را می کند زیر و زبر
 ز آن که اصل مهرها باشد رَشَد
 تلخ با شیرین کجا اندر خورد
 از دریچه عاقبت دانند دید
 چشم آخر بین غرور است و خطاست
 لیک زهر اندر شکر مضمرا بود
 چونکه دید از دورش اندر کشمکش
 و آن دگر چون بر لب و دندان زند
 و آن دگر چون دست بنهد کر درد
 گر چه نعره می زند شیطان کلوا
 و آن دگر را در بدن رسوا کند

و آن دگر را در حدث سوزش دهد
و آن دگر را بعد ایام و شهر
ور دهندش مهلت اندر قعر گور
هر نبات و شکری را در جهان
سالها باید که تا از آفتاب
پنجسال و هفت باید تا درخت
باز تره در دو ماه اندر رسد
بهر این فرمود حق عز وجل
این شنیدی مو به مویت گوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق
در مقامی هست این هم زهر مار
در مقامی زهر و در جایی دوا
در مقامی خار و در جایی چو گل
در مقامی خوف و در جایی رجا
در مقامی فقر و در جایی غنا
در مقامی جور و در جایی وفا
در مقامی درد و در جایی صفا
در مقامی عیب و در جایی هنر
در مقامی حنظل و جایی شکر
در مقامی ظلم و جایی محض عدل
گر چه آنجا آن گزند جان بود
آب در غوره ترش باشد و لیک
باز در خُم او شود تلخ و حرام
اینچنین باشد تفاوت در امور

خرج آن از دخل آموزش دهد
و آن دگر را بعد مرگ از قعر گور
لا بد آن پیدا شود یوم النشور
مهلتی پیداست از دور زمان
لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
یابد از میوه رسانی فرّ و بخت
باز تا سالی گل احمر رسد
سوره الانعام در ذکر اجل
آب حیوان است خوردی نوش باد
جان نو بین در تن حرف کهن
همچو جان، او سخت پیدا و رقیق
از تصاریف خدایی خوش گوار
در مقامی کفر و در جایی روا
در مقامی سرکه در جایی چو مُل
در مقامی بخل و در جایی سخا
در مقامی قهر و در جایی رضا
در مقامی منع و در جایی عطا
در مقامی خاک و در جایی گیا
در مقامی سنگ و در جایی گهر
در مقامی خشکی و جایی مطر
در مقامی جهل و جایی عین عقل
چون بدینجا در رسد درمان بود
چون به انگوری رسد، شیرین و نیک
در مقام سرکگی نعم الادم
مرد کامل این شناسد در ظهور

۱۳۰. در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند، مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن، که

حلوا طیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما

غوره را زیان دارد، که در راهست و نارسیده، که لیغفر لک الله ما تقدّم من ذنبک و ما تأخّر

گر ولی زهری خورد، نوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمده ست
و خورد طالب، سیه هوشی شود
تو مکن با غیر من این لطف و جود
که مده غیر مرا این ملک دست
این حسد را ماند، اما آن نبود

نکته لا يُبغِي مي خوان به جان بلکه اندر ملک دید او صد خطر بیم سر یا بیم سِرِّ یا بیم دین پس سلیمان همتی باید که او با چنان قوت که او را بود هم خوان که القینا علی کرسیه چون بر او بنشست زین اندوه گرد شد شفیع و گفت این ملک و لوا هر که را بدهی و بکنی آن کرم او نباشد بعدی، او باشد معی شرح این فرض است گفتن لیک من

سر مِنْ بَعْدِي ز بخل او مدان مو به مو ملک جهان بُد بیم سر امتحانی نیست ما را مثل این بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو موج آن ملکش فرومی بست دم چون بماند از تخت و ملک خود تهی بر همه شاهان عالم رحم کرد با کمالی ده، که دادی مر مرا او سلیمان است و آن کس هم منم خود معی چه بود؟ منم بی مدعی باز می گردهم به قصهٔ مرد و زن

۱۳۱. مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زن را مخلصی ماجرای مرد و زن افتاد نقل این زن و مردی که نفس است و خرد وین دو پابسته در این خاکی سرا زن همی جوید هویج خانگاه نفس همچون زن پی چاره گری عقل خود زین فکرها آگاه نیست گر چه سِرِ قصه این دانه است و دام گر بیان معنوی کامل شدی گر محبت فکرت و معنیستی هدیه های دوستان با یکدگر تا گواهی داده باشد هدیه ها ز آن که احسانهای ظاهر شاهدند شاهدت گه راست باشد گه دروغ دروغ خورده مستی پیدا کند آن مُرائی در صلاه و در صیام تا گمان آید که او مست ولاست حاصل افعال برونی رهبر است راهبر گه حق بود گاهی غلط

باز می جوید درون مخلصی این مثال نفس خود میدان و عقل نیک پابست است بهر نیک و بد روز و شب در جنگ و اندر ماجرا یعنی آبِ رو و نان و خوان و جاه گاه خاکی گاه جوید سروری در دماغش جز غم الله نیست صورت قصه شنو اکنون تمام خلق عالم عاطل و باطل بدی صورت صوم و نمازت نیستی نیست اندر دوستی الا صور بر محبتهای مضمهر در خفا بر محبتهای سِرِّ ای ارجمند مست گاهی از می و گاهی ز دروغ های و هوی و سر گرانیها کند مینماید جد و جهدی بس تمام چون حقیقت بنگری غرق ریاست تا نشان باشد بر آن چه مضمهر است گه گزیده باشد و گاهی سقط

یا رب آن تمییز ده ما را به خواست
 حس را تمییز دانی چون شود؟
 و اثر نبود سبب هم مظهر است
 نبود آن که نور حقش شد امام
 چونکه نور الله درآمد در مشام
 تا محبت در درون شعله زند
 حاجتش نبود پی اعلام مهر
 هست تفصیلات تا گردد تمام
 گر چه شد معنی در این صورت پدید
 در دلالت همچو آند و درخت
 دانه بین کز آب و خاک و آفتاب
 و به ماهیت بگردانی نظر
 ترک ماهیات و خاصیات گو

تا شناسیم آن نشان کز ز راست
 آن که حس ینظر بنور الله بود
 همچو خویشی کز محبت مخبر است
 مر اثرها یا سببها را غلام
 مر اثر را یا سبب نبود غلام
 زفت گردد وز اثر فارغ کند
 چون محبت نور خود زد بر سپهر
 این سخن لیکن بجو تو، و السلام
 صورت از معنی قریب است و بعید
 چون به ماهیت روی، دورند سخت
 چون درختی گشت عالم در شتاب
 دور دورند این همه از یکدگر
 شرح کن احوال آن دو رزق جو

۱۳۲. دل نهادن عرب بر التماس دل بر خویش و سوگند خوردن که در این تسلیم مرا حیلتی و

امتحانی نیست

باز گو از ماجرای مرد و زن
 مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
 هر چه گوئی مر ترا فرمان برم
 در وجود تو شوم من منعدم
 گفت زن آهنگ برم می کنی
 گفت و الله عالم السر الخفی
 در سه گز قالب که دادش وانمود
 یاد دادش لوح محفوظ وجود
 تا ابد هر چه که از پس بود و پیش
 تا ملک بی خود شد از تدریس او
 آن گشادیشان که آدم وا نمود
 در فراخی عرصه آن پاک جان
 گفت پیغمبر که حق فرموده است
 در زمین و آسمان و عرش نیز
 در دل مومن بگنجم ای عجب
 گفت فادخل فی عبادی تلتقی

زانکه انجامی ندارد این سخن
 حکم داری، تیغ بر کش از غلاف
 و بر بد و نیک آید آن را ننگرم
 چون محبم، حُبّ یعمی و یصم
 یا به حیل کشف سیرم می کنی
 کافرید از خاک آدم را صفی
 آنچه در الواح و در ارواح بود
 تا بدانست آنچه در الواح بود
 درس کرد از علم الاسماء خویش
 قدس دیگر یافت از تقدیس او
 در گشاد آسمانهاشان نبود
 تنگ آمد عرصه هفت آسمان
 من نگنجم هیچ در بالا و پست
 من نگنجم این یقین دان ای عزیز
 گر مرا جوئی در آن دلها طلب
 جنه من رؤیتی یا متقی

عرش با آن نور و با پهنای خویش
 خود بزرگی عرش باشد بس پدید
 هر ملک می گفت ما را پیش از این
 تخم خدمت در زمین می کاشتیم
 کاین تعلق چیست با این خاکمان
 الف این انوار با ظلمات چیست
 آدمای آن الف از بوی تو بود
 جسم خاکت را از اینجا یافتند
 اینکه جان ما ز روح یافته ست
 در زمین بودیم و غافل از زمین
 چون سفر فرمود ما را ز آن مقام
 تا که حجتها همی گفتیم ما
 نور این تسبیح و این تهلیل را
 حکم حق گسترد بهر ما بساط
 هر چه آید بر زبانان بی حذر
 ما همی دانیم خود راز شما
 ز آن که این دمها اگر نالایق است
 از پی اظهار این سبق، ای ملک
 تا بگوئی و نگیرم بر تو من
 صد پدر صد مادر، اندر حلم ما
 حلم ایشان، کف بحر حلم ماست
 خود چه گویم پیش آن دُر این صدف
 حق آن کف، حق آن دریای صاف
 از سر مهر و صفاء است و خضوع
 گر به پیشت امتحان است این هوس
 سِرّ میپوشان تا پدید آید سِرّ
 دل میپوشان تا پدید آید دلم
 چون کنم؟ در دست من چه چاره است؟

چون بدید او را برفت از جای خویش
 لیک صورت کیست چون معنی رسید
 الفتی می بود با روی زمین
 ز آن تعلق ما عجب می داشتیم
 چون سرشت ما بُدست از آسمان
 چون تواند نور با ظلمات زیست
 زآنکه جسمت را زمین بُد تار و پود
 نور پاکت را در اینجا تافتند
 پیش پیش از خاک آن می تافته ست
 غافل از گنجی که بُد در وی دفین
 تلخ شد ما را از این تحویل کام
 که بجای ما که آید ای خدا
 میفروشی بهر قال و قیل را
 که بگوئید از طریق انبساط
 همچو طفلان یگانه با پدر
 لیک میخواهیم آواز شما
 رحمت من بر غضب هم سابق است
 در تو بنهم داعیۀ اشکال و شک
 منکر حلم نیارد دم زدن
 هر نفس زاید، در افتد در فنا
 کف رود آید، ولی دریا به جاست
 نیست الا کف کف کف کف
 که امتحانی نیست، این گفت و نه لاف
 حق آن کس که بدو دارم رجوع
 امتحان را امتحان کن یک نفس
 امر کن تو هر چه بر وی قادرم
 تا قبول آرم هر آن چه قابلم
 در نگر تا جان من چه کاره است

۱۳۳. تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او

عالمی زو روشنایی یافته است
 شهر بغداد است از وی چون بهار

گفت زن نک آفتابی تافته است
 نایب رحمان خلیفۀ کردگار

گر بیبندی بدان شه، شه شوی
 دوستی مقبلان چون کیمیاست
 چشم احمد بر ابو بکری زده
 گفت من شه را پذیرا چون شوم؟
 نسبتی باید مرا یا حیلتی
 همچو مجنونی که بشنید از یکی
 گفت آوه بی بهانه چون روم؟
 لیتی کنت طیباً حاذقاً
 قل تعالوا گفت حق ما را بدان
 شب پران را گر نظر و آلت بدی
 گفت چون شاه کرم میدان رود
 زآنکه آلت دعوی است و هستی است
 گفت کی بی آلتی سودا کنم؟
 پس گواهی بایدم بر مفلسی
 تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ
 کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد
 پس گواهی زاندرن میبایدم
 صدق میباید گواه حال او
 گفت زن صدق آن بود کز بود خویش

سوی هر ادبار تا کی می روی
 چون نظرشان، کیمیائی خود کجاست؟
 او ز یک تصدیق صدیق آمده
 بی بهانه سوی او من چون روم؟
 هیچ پیشه راست شد بی آلتی؟
 که مرض آمد به لیلی اندکی
 ور بمانم از عیادت چون شوم؟
 کنت أمشی نحو لیلی شائقاً
 تا بود شرم اشکنی ما را نشان
 روزشان جولان و خوش حالت بدی
 عین هر بی آلتی آلت شود
 کار در بی آلتی و پستی است
 تا نه من بی آلتی پیدا کنم
 تا شهیم رحمی کند در مفلسی
 وانما تا رحم آرد شاه شنگ
 نزد آن قاض القضاة آن جرح شد
 نی گواهی برون میبایدم
 تا بتابد نور او بی قال او
 پاک برخیزی تو از مجهود خویش

۱۳۴. هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشتن که آن جا هم قحط آب است

آب باران است ما را در سبو
 این سبوی آب را بردار و رو
 گو که ما را غیر از این اسباب نیست
 گر خزانه اش پُر ز دُرّ فاخر است
 چیست آن کوزه تن محصور ما
 ای خداوند این خم و کوزه مرا
 کوزه ای با پنج لوله پنج حس
 تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
 تا چو هدیه پیش سلطانش بری
 بی نهایت گردد آبش بعد از آن

ملکت و سرمایه و اسباب تو
 هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
 در مفازه هیچ به زین آب نیست
 این چنین آبش نباشد، نادر است
 اندر آن آب حواس شور ما
 در پذیر از فضل الله اشتری
 پاک دار این آب را از هر نجس
 تا بگیرد کوزه ما خوی بحر
 پاک بیند باشدش شه مشتری
 پر شود از کوزه ما صد جهان

لوله ها بر بند و پر دارش ز خم
ریش او پر باد، کاین هدیه کراست؟
وآن نمی دانست کانجا بر گذر
در میان شهر چون دریا روان
رو بر سلطان و کار و بار بین
این چنین حسها و ادراکات ما
باز جوی و باز بین و بازیاب

گفت عُصُوا عن هوا ابصارکم
لایق چون آن شهی، این است راست
هست جاری دجله همچون شکر
پر ز کشتیها و شست ماهیان
حس تَعَجْرِي تَحْتَهَا الأنهار بین
قطره ای باشد در آن بهر صفا
از که از من عنده امّ الکتاب

۱۳۵. در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بر وی نهادن از اعتقاد

مرد گفت آری سبو را سر ببند
در نمد در دوز تو این کوزه را
کاین چنین، اندر همه آفاق نیست
زآنکه ایشان ز آبهای تلخ و شور
مرغ کآب شور باشد مسکنش
ایکه اندر چشمه شور است جات
ای تو نارسته از این فانی رباط
ور بدانی نفلت از آبّ وز جدّ است
ابجد و هوز چه؟ فاش است و پدید
پس سبو برداشت آن مرد عرب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر
زن مصلا باز کرده از نیاز
که نگه دار آب ما را از خسان
گر چه شویم آگه است و پر فن است
خود چه باشد گوهر؟ آب کوثر است
از دعاهاى زن و زاری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ
دید درگاهی پر از انعامها
دم به دم هر سوی صاحب حاجتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت
دید قومی در نظر آراسته
خاص و عامه از سلیمان تا به مور
اهل صورت چون جواهر بافته

هین که این هدیه است ما را سودمند
تا گشاید شه به هدیه روزه را
جز رحیق و مایه اذواق نیست
دائما پر علت اند و نیم کور
او چه داند جای آب روشنش
تو چه دانی شط و جیحون و فرات
تو چه دانی صحو و سکر و انبساط
پیش تو این نامها چون ابجد است
بر همه طفلان و، معنی بس بعید
در سفر شد می کشیدش روز و شب
هم کشیدش از بیابان تا به شهر
ربّ سلم، ورد کرده در نماز
یا رب این گوهر بدان دریا رسان
لیک گوهر را هزاران دشمن است
قطره ای زآن آب کاصل گوهر است
وز غم مرد و گرانباری او
برد تا دار الخلافه بی درنگ
اهل حاجت گستریده دامها
یافته ز آن در عطا و خلعتی
همچو خورشید و مطر، بل چون بهشت
قوم دیگر منتظر برخاسته
زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل معنی بحر نادر یافته

آن که بی همت، چه با همت شده و آن که با همت، چه با نعمت شده

۱۳۶. در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است، کریم هم عاشق گداست. اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گدا و

نقص کریم است

بانگ می آمد که ای طالب بیا	جود محتاج گدایان، چون گدا
جود محتاج است و خواهد طالبی	همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود می جوید گدایان و ضعاف	همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود	روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آئینه جود است، هان	دم بود بر روی آینه زیان
پس از این فرمود حق در والضحی	بانگ کم زن ای محمد بر گدا
آن یکی جودش گدا آرد پدید	وین دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینه جود حق اند	وآنکه با حقند جود مطلق اند
وآنکه جز این دوست او خود مرده است	او بر این در نیست، نقش پرده است

۱۳۷. فرق میان آن که درویش است به خدا و تشنه خداست و آن که درویش است از خدا و

تشنه است به غیر او

لیک درویشی که آن تشنه خداست	هست دایم از خدایش کار راست
لیک درویشی که تشنه غیر شد	او حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویش است او، نی اهل جان	نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او، نی فقر حق	پیش نقش مرده ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان	شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کی بود دوریش آب؟	آن ز بی آبی نمیگردد خراب
مرغ خانه است او، نه سیمرغ هوا	لوت نوشد، او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال	نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم می کند او عشق ذات	ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمده ست	حق نزاییده ست او کم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن	کی بود از عاشقان ذو المنن؟
عاشق آن وهم اگر صادق بود	آن مجازش تا حقیقت میرود
شرح می خواهد بیان این سخن	لیک می ترسم ز افهام کهن
فهم های کهنه کوتاه نظر	صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست	لقمه هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغ مرده پوسیده ای
 نقش ماهی را چه دریا و چه خاک
 نقش اگر غمگین نگاری بر ورق
 صورتش غمگین و او فارغ از آن
 وین غم و شادی که اندر دل خفی است
 صورت خندان نقش از بهر توست
 صورت غمگین نقش از بهر ماست
 نقشهایی کاندرا این گرمابهاست
 تا برونی جامه ها بینی و بس
 زآنکه با جامه در آن سو راه نیست

پر خیالی، اعمی، بی دیده ای
 رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
 او ندارد از غم و شادی سبق
 صورتش خندان و او زآن بی نشان
 پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
 تا از آن صورت شود معنی درست
 تا که ما را یاد آید راه راست
 از برون جامه کن، چون جامه هاست
 جامه بیرون کن در آ ای هم نفس
 تن ز جان، جامه ز تن آگاه نیست

۱۳۸. پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را

باز میگردد سوی قصه عرب
 آن اعرابی از بیابان بعید
 پس نقیبان پیش اعرابی شدند
 حاجت او فهمشان شد بی مقال
 پس بدو گفتند یا وجه العرب
 گفت وجهم گر مرا وجهی دهید
 ای که در روتان نشان مهتر است
 ای که یک دیدارتان دیدارها
 ای همه یینظر بنور الله شده
 تا زیند آن کیمیاهای نظر
 من غریبم از بیابان آمدم
 بوی لطف او بیابانها گرفت
 تا بدین جا بهر دینار آمدم
 بهر نان شخصی سوی نانوا دوید
 بهر فرجه شد یکی تا گلستان
 همچو اعرابی که آب از چه کشید
 رفت موسی کاتشی آرد بدست
 جست عیسی تا رهد از دشمنان
 دام آدم دانه گندم شده
 باز، آید سوی دام از بهر خور

از بیان راز و سیر بوالعجب
 بر در دار الخلافه چون رسید
 بس گلاب لطف بر رویش زدند
 کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
 از کجایی چونی از راه و تعب
 بی وجوهم چون پس پشتم نهید
 فرّتان خوشتر ز زرّ جعفریست
 ای نثار دیده تان دینارها
 از بر حق بهر بخشش آمده
 بر سر مسهای اشخاص بشر
 بر امید لطف سلطان آمدم
 ذره های ریگ هم جانها گرفت
 چون رسیدم، مست دیدار آمدم
 داد جان چون حسن نانوا را بدید
 فرجه او شد جمال باغبان
 آب حیوان از رخ یوسف چشید
 آتشی دید او که از آتش برست
 بردش آن جستن به چارم آسمان
 تا وجودش خوشه مردم شده
 ساعد شه یابد و اقبال و فر

طفل شد مکتب پی کسب هنر
 پس ز مکتب آن یکی صدری شده
 آمده عباس حرب از بهر کین
 گشته دین را تا قیامت پشت و رو
 آمده عمر بحرب مصطفی
 گشته اندر شرع امیر المومنین
 آن علف کش سوی ویرانها شده
 تشنه آمد سوی جوی آب در
 من بر این در، طالب چیز آمدم
 آب آوردم به تحفه بهر نان
 نان برون بُرد آدمی را از بهشت
 رستم از آب و ز نان همچون ملک
 بی غرض نبود به گردش در جهان

بر امید مرغ و یا لطف پدر
 ماهیانه داده و بدری شده
 بهر قمع احمد و استیز دین
 در خلافت او و فرزندان او
 تیغ در کف بسته بس میثاقها
 پیشوا و مقتدای اهل دین
 بیخبر بر گنج ناگه پا زده
 دید اندر جوی خود عکس قمر
 صدر گشتم، چون به دهلیز آمدم
 بوی نانم برد تا صدر جهان
 نان مرا اندر بهشتی در سرشت
 بی غرض گردم بر این در چون فلک
 غیر جسم و غیر جان عاشقان

۱۳۹. در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که بر او آفتاب تافته و جهد نکرد تا

فهم کند که آن تاب از دیوار نیست از آفتاب است از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار

نهاد چون پر تو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند ابدًا وَ حیلَ بَیْنَهُمْ وَ بَیْنَ مَا یَشْتَهُونَ

عاشقان کل، نه این عشاق جزو
 چونکه جزوی عاشق جزوی شود
 ریش گاو بنده غیر آمد او
 نیست حاکم تا کند تیمار او
 فازن بالحره پی این شد مثل
 بنده سوی خواجه شد، او ماند زار
 همچو آن ابله که تاب آفتاب
 عاشق دیوار شد کاین باضیا است
 چون باصل خویش پیوست آنضیا
 او بمانده دور از مطلوب خویش
 همچو صیادی که گیرد سایه ای
 سایه مرغی گرفته مرد سخت
 کاین مدمغ بر که می خندد عجب
 ور تو گویی "جزو پیوسته کل است"
 جزو یکرو نیست پیوسته به کل

ماند از کل، هر که شد مشتاق جزو
 زود معشوقش به کل خود رود
 غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
 کار خواجه خود کند یا کار او
 فاسرق الدرّه بدین شد منتقل
 بوی گل شد سوی گل، او ماند خار
 دید بر دیوار و حیران شد شتاب
 بیخبر کاین عکس خورشید سماست
 دید دیوار سیه مانده بجا
 سعی ضایع رنج باطل پای ریش
 سایه کی گردد ورا سرمایه ای
 مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
 اینت باطل اینت پوسیده سبب
 خار می خور، خار مقرون گل است
 ور نه خود باطل بُدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام

پس چه پیوندندشان؟ چون یک تن اند
زانکه جری سخت دارد این کلام

۱۴۰. سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را به غلامان خلیفه

شرح کن حال عرب ای با نظام
با نقیان حال خود را آن عرب
آن سبوی آب را در پیش داشت
گفت این هدیه بر سلطان برید
آب شیرین و سبوی سبز و نو
خنده می آمد نقیان را از آن
زانکه لطف شاه خوب با خبر
خوی شاهان در رعیت جا کند
شه چو حوضی دان، حشم چون لوله ها
چون که آب جمله از حوضی است پاک
ور در آن حوض آب شور است و پلید
ز آن که پیوسته ست هر لوله به حوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب
عشق شنگ بی قرار بی سکون
لطف آب بحر کاو چون کوثر است
هر هنر که اُستا بدان معروف شد
پیش استاد اصولی هم اصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان
پیش استادی که آن نحوی بود
باز استادی که آن محو ره است
زین همه انواع دانش روز مرگ

روز بی گه شد حکایت کن تمام
چون بگفت او دید هنگام طلب
تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
سائل شه را ز حاجت واخرید
ز آب بارانی که جمع آمد به گو
لیک پذیرفتند آن را همچو جان
کرده بود اندر همه ارکان اثر
چرخ اخضر خاک را خضرا کند
آب از لوله روان در کوله ها
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
هر یکی لوله همان آرد پدید
خوض کن در معنی این حرف، خوض
چون اثر کرده ست اندر کل تن؟
چون همه تن را در آرد در ادب؟
چون در آرد کل تن را در جنون؟
سنگ ریزه اش جمله در و گوهر است
جان شاگردش بدان موصوف شد
خواند آن شاگرد چُست با حصول
فقه خواند، نی اصول اندر بیان
جان شاگردش از آن نحوی شود
جان شاگردش از آن محو شه است
دانش فقر است ساز راه و برگ

۱۴۱. حکایت ماجرای نحوی در کشتی با کشتیان

آن یکی نحوی به کشتی درنشست
گفت هیچ از نحو خواندی؟ گفت لا
دل شکسته گشت کشتیان ز تاب
باد کشتی را به گردابی فکند

رو به کشتیان نمود آن خود پرست
گفت نیم عمر تو شد بر فنا
لیک آن دم گشت خامش از جواب
گفت کشتیان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آ شنا کردن؟ بگو
گفت کلّ عمرت ای نحوی فناست
محو می باید نه نحو اینجا بدان
آب دریا مرده را بر سر نهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر
ای که خلقان را تو خر می خوانده ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان
مرد نحوی را از آن در دوختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف
آن سبوی آب دانشهای ماست
ما سبوها پر به دجله می بریم
آن عرب باری بدان معذور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما
بلکه از دجله اگر واقف بُدی
آن سبوی تنگِ پر ناموس و رنگ

گفت نی از من تو سبّاحی مجو
زانکه کشتی غرق در گردابهاست
گر تو محوی، بی خطر در آب ران
ور بود زنده، ز دریا کی رهد؟
بحر اسرار نهد بر فرق سر
این زمان چون خر بر این یخ مانده ای
نک فنای این جهان بین این زمان
تا شما را نحو محو آموختیم
در "کم آمد" یابی، ای یار شگرف
و آن خلیفه دجلهٔ علم خداست
گر نه خر دانیم ما خود را، خریم
کو ز دجله غافل و بس دور بود
او نبردی آن سبو را جا به جا
آن سبو را بر سر سنگی زدی
شد حجاب بحر، آنرا زن به سنگ

۱۴۲. قبول کردن خلیفه هدیه را و عطای بسیار فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه

چون خلیفه دید و احوالش شنید
داد بخششها و خلعتهای خاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد
که بوی ده این سبوی پر ز زر
از ره خشک آمده است و آن سفر
چون به کشتی در نشیند رنج راه
همچنان کردند و دادندش سبو
چون به کشتی درنشست و دجله دید
کای عجب لطف آن شه وهاب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود
کل عالم را سبو دان ای پسر
قطره ای از دجلهٔ خوبی اوست
گنج مخفی بُد ز پُری چاک کرد
گنج مخفی بد ز پُری جوش کرد
ور بدیدی قطره از دجلهٔ خدا

آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص
آن جهان بخشش و آن بحر داد
چون که واگردد سوی دجله اش بیر
از ره دجلش بود نزدیکتر
خود فراموشش شود آنجایگاه
پر زر و بردند تا دجله دو تو
سجده می کرد از حیا و می خمید
وین عجبت کو ستد آن آب را
آن جنس دغل را زود زود؟
کان بود از لطف و خوبی تا به سر
کان نمی گنجد ز پُری زیر پوست
خاک را تابان تر از افلاک کرد
خاک را سلطان اطلس پوش کرد
آن سبو را او فنا کردی فنا

وآنکه دیدندش همیشه بی خودند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
خم شکسته، آب از آن نارिخته
جزو جزو خم به رقص است و بحال
نی سبو پیدا در این حالت نه آب
چون در معنی زنی، بازت کنند
پرّ فکرت شد گل آلود و گران
نان گل است و گوشت کمتر خور از این
خاک میخوردیم عمری در غذا
چون گرسنه می شوی سگ می شوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی
آلت اشکال خود جز سگ مدان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود
آن عرب را بی نوایی می کشید
در حکایت گفته ایم احسان شاه
هر چه گوید مرد عاشق، بوی عشق
گر بگوید فقه، فقر آید همه
ور بگوید کفر، آید بوی دین
ور بگوید کژ، نماید راستی
کف کژ کز بحر صافی خاسته است
آن کفش را صافی و محقوق دان
گشته این دشنام نامطلوب او
از شکر گر شکل نانی می پزی
گر بت زرین بیابد مومنی
چون بیابد مومنی زرین وثن
بلکه گیرد اندر آتش افکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن
ذاتِ زرش، دادِ ربانیت است
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز
بت پرستی، گر بمانی در صور

بی خودانه بر سبو سنگی زنند
آن سبو ز اشکست کاملتر شده
صد درستی زین شکست انگیخته
عقل جزوی را نموده این محال
خوش بین و الله اعلم بالصواب
پرّ فکرت زن، که شهبازت کنند
ز آن که گلِ خواری، ترا گل شد چونان
تا نمایی همچو گل اندر زمین
خاک ما را خورد آخر در جزا
تند و بد پیوند و بد رگ می شوی
بی خیر چون نقش دیواری شوی
چون کنی در راه شیران هم تگی
کمترک انداز سگ را استخوان
کی سوی صید شکاری خوش رود
تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حق آن بی نوای بی پناه
از دهانش می جهد در کوی عشق
بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
آید از گفتِ شکش بوی یقین
ای کژی که راست را آراستی
اصل صاف آن فرع را آراسته است
همچو دشنام لب معشوق دان
خوش ز بهر عارض محبوب او
طعم قند آید نه نان، چون می مزی
کی هلد او را پی سجده کنی
می بنگذارد ورا بهر شمن
صورت عاریتش را بشکنند
چونکه صورت مانع است و راه زن
نقش بت بر نقدِ زر عاریت است
وز صداع هر مگس مگذار روز
صورتش بگذار و در معنی نگر

مرد حجّی، همره حاجی طلب
 منگر اندر نقش و اندر رنگ او
 گر سیاه است و هم آهنگ تو است
 و سفید است و ورا آهنگ نیست
 این حکایت گفته شد زیر و زبر
 سر ندارد کز ازل بوده است پیش
 بلکه چون آب است هر قطره از آن
 حاش الله این حکایت نیست هین
 پیش هر صوفی که او با فرّ بود
 چون بود فکرش همه مشغول حال
 هم عرب ما هم سبو ما هم ملک
 عقل را شو دان و زن را نفس و طمع
 بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست
 جزو کل نی، جزوها نسبت به کل
 لطف سبزه جزو لطف گل بود
 گر شوم مشغول اشکال و جواب
 و تو اشکالی به کلی و حرج
 احتما کن احتمی ز اندیشه ها
 احتماها مر دواها را سر است
 احتماها بر دواها سرور است
 احتما اصل دوا آمد یقین
 قابل این گفته ها شو گوش وار
 گوشواره چه؟ که کان زر شوی
 اولاً بشنو که خلق مختلف
 در حروف مختلف شور و شکی است
 از یکی رو ضد و یک رو متحد
 پس قیامت روز عرض اکبر است
 هر که چون هندوی بُد، سودایی است
 چون ندارد روی همچون آفتاب
 برگ یک گل چون ندارد خار او
 وانکه سر تا پا گل است و سوسن است
 خار بی معنی خزان خواهد خزان

خواه هندو خواه ترک و یا عرب
 بنگر اندر عزم و در آهنگ او
 تو سپیدش دان که هم رنگ تو است
 زو بیر کز دل مر او را رنگ نیست
 همچو فکر عاشقان بی پا و سر
 پا ندارد، با ابد بوده است خویش
 هم سر است و پا و هم بی هر دو آن
 نقد حال ما و توست این خوش بین
 هر چه آن ماضی است لا یذکر بود
 ناید اندر ذهن او فکر مآل
 جمله ما یؤفکُ عَنْهُ مَنْ أْفکُ
 این دو ظلمانی و منکر، عقل شمع
 زآنکه کل را گونه گونه جزوهاست
 نی چو بوی گل که باشد جزو گل
 بانگ قمری جزو آن بلبل بود
 تشنگان را کی توانم داد آب
 صبر کن کالصبرُ مفتاح الفرج
 زانکه شیراند در این بیشه ها
 هضم دارو علت نو دیگر است
 ز آن که خاریدن فزونی گر است
 احتما کن قوت جانت بین
 تا که از زر سازمت من گوشوار
 تا بماه و تا ثریا بر شوی
 مختلف جانند از یا تا الف
 گر چه از یک رو، ز سر تا پا یکی است
 از یکی رو هزل و از یک روی جد
 عرض او خواهد که با زیب و فر است
 روز عرضش نوبت رسوائی است
 او نخواهد جز شب همچون نقاب
 شد بهاران دشمن اسرار او
 پس بهار او را دو چشم روشن است
 تا زند پهلوی خود با گلستان

تا بپوشد حسن آن و ننگ این
پس خزان او را بهار است و حیات
باغبان هم داند آن را در خزان
خود جهان آن یک کس است و او شه است
خود جهان آن یک کس است و باقیان
او جهان کامل است و مفرد است
پس همی گویند هر نقش و نگار
تا بود تابان شکوفه چون زره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند
میوه معنی و شکوفه صورتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید
تا که نان نشکست، قوت کی دهد؟
تا هلیله نشکند با ادویه
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر

تا نبینی رنگ آن و ننگ این
یک نماید سنگ و یاقوت زکات
لیک دید یک به از دید جهان
هر ستاره بر فلک جزو مه است
جمله اتباع و طفیلند ای فلان
نسخه کل وجود او را بدست
مژده مژده نک همی آید بهار
کی کنند آن میوه ها پیدا گره
چون که تن بشکست جان سر برکند
آن شکوفه مژده، میوه نعمتش
چونکه آن کم شد، شد این اندر مزید
ناشکسته خوشه ها، کی می دهد؟
کی شود خود صحت افزا ادویه
یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر

۱۴۳. در صفت پیر و مطاوعت کردن با او

گرچه جسمت نازک است و بس نزار
گر چه جسم نازکت را زور نیست
گر چه مصباح و زجاجه گشته ای
چون سر رشته به دست و کام توست
بر نویس احوال پیر راه دان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر
او چنان پیر است کش آغاز نیست
خود قوی تر می بود خمر کهن
خود قوی تر میشود خمر قدیم
پیر را بگزین که بی پیر این سفر
آن رهی که بارها تو رفته ای
پس رهی را که نرفتستی تو هیچ
هر که او بی مرشدی در راه شد
گر نباشد سایه پیر ای فضول
غولت از راه افکند اندر گزند

بر نمی آید جهانرا بی تو کار
لیک بی خورشید ما را نور نیست
لیک سر خیل دل و سر رشته ای
دُرّهای عقد دل، ز انعام توست
پیر را بگزین و عین راه دان
خلق مانند شب اند و پیر ماه
کاو ز حق پیر است، نز ایام پیر
با چنان دُرّ یتیم، انباز نیست
خاصه آن خمیری که باشد من لدن
این کهن تر بهتر ای شیخ علیم
هست بس پر آفت و خوف و خطر
بی قلاوز اندر آن آشفته ای
هین مرو تنها ز رهبر سر میبچ
او ز غولان گمره و در چاه شد
بس تو را سر گشته دارد بانگ غول
از تو داهی تر در این ره بس بدند

از نبی بشنو ضلال رهروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور
استخوانهاشان بین و مویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش
هین مهل خر را، و دست از وی مدار
گر یکی دم تو به غفلت واهلش
دشمن راه است خر، مست علف
گر ندانی ره هر آن چه خر بخواست
شاوروهن پس آنکه خالفوا
با هوا و آرزو کم باش دوست
این هوا را نشکند اندر جهان

که چسان کرد آن بلیس بد روان
بردشان و کردشان زادبار عور
عبرتی گیر و مران خر سویشان
سوی ره بانان و ره دانان خوش
زانکه عشق اوست سوی سیزه زار
او رود فرسنگ ها سوی حشیش
ای بسا خربنده کز وی شد تلف
عکس آنرا کن که هست آن راه راست
إن من لم یعصهن تالف
چون یضلک عن سبیل الله اوست
هیچ چیزی همچو سایه همراهم

۱۴۴. وصیت کردن رسول خدا (ص) مر علی (ع) را که چون هر کسی به نوع طاعتی تقرب
بحق جوید، تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی. قال
النبی اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر، فتقرب الی ربک بالعقل والسر تستبقهم بالدرجات
والزلفی عند الناس فی الدنيا و عند الله فی الاخره

گفت پیغمبر علی را کای علی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد
هر کسی گر طاعتی پیش آورند
تو تقرب جو به عقل و سر خویش
اندر آ در سایه آن عاقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله
زانکه او هر خار را گلشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف
دستگیر و بنده خاص اله
گر بگویم تا قیامت نعت او
آفتاب روح نی آن فلک
در بشر رو پوش گشتست آفتاب
یا علی از جمله طاعات راه
هر کسی در طاعتی بگریختند
تر برو در سایه عاقل گریز
از همه طاعات اینت لایق است

شیر حقی پهلوانی پر دلی
اندر آ در سایه نخل امید
بهر قرب حضرت بیچون و چند
نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
کش نتاند برد از ره ناقلی
سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
دیده هر کور را روشن کند
روح او سیمرخ بس عالی طواف
طالبان را میرد تا پیشگاه
هیچ آنرا غایت و مقطع مجو
که ز نورش زنده اند انس و ملک
فهم کن و الله اعلم بالصواب
بر گزین تو سایه خاص اله
خویشتن را مخلصی انگیختند
تا رهی ز آن دشمن پنهان ستیز
سبق یابی بر هر آنکو سابق است

چون گرفت پیر هین تسلیم شو
 صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق
 گر چه کشتی بشکند تو دم مزین
 دست او را حق چو دست خویش خواند
 دست حق میراندش زنده اش کند
 یار باید راه را تنها مرو
 هر که تنها نادرا این ره برید
 دست پیر از غایبان کوتاه نیست
 غایبان را چون چنین خلعت دهند
 غایبان را چون نواله می دهند
 کو کسی که پیش شه بندد کمر
 فرق بسیار است و ناید در حساب
 جهد میکن تا رهی یابی درون
 چون گزیدی پیر نازک دل مباش
 ور به هر زخمی تو پر کینه شوی

همچو موسی زیر حکم خضر رو
 تا نگوید خضر رو هذا فراق
 گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
 پس یدُ الله فَوْقَ أَيْدِيهِمْ براند
 زنده چه بود جان پاینده اش کند
 از سر خود اندر این صحرا مرو
 هم به عون همت پیران رسید
 دست او جز قبضه الله نیست
 حاضران از غایبان لا شک بهند
 پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
 تا کسی که هست از بیرون در
 آن ز اهل کشف و این ز اهل حجاب
 ورنه، مانی حلقه وار از در برون
 سست و ریزیده چو آب و گل مباش
 پس کجا بی صیقل آینه شوی

۱۴۵. کبودی زدن مرد قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان
 بر تن و دست و کتفها بیدرنگ
 بر چنان صورت پیایی بی گزند
 سوی دلاکی بشد قزوینی
 گفت چه صورت زخم ای پهلوان
 طالع شیر است نقش شیر زن
 گفت بر چه موضعت صورت زخم
 تا شود پشتم قوی در رزم و بزم
 چون که او سوزن فرو بردن گرفت
 پهلوان در ناله آمد کای سنی
 گفت آخر شیر فرمودی مرا
 گفت از دُمگاه آغازیده ام
 از دُم و دُمگاه شیرم دم گرفت
 شیر بی دم باش گو ای شیر ساز
 جانب دیگر گرفت آن شخص زخم

در طریق و عادت قزوینیان
 میزدند از صورت شیر و پلنگ
 از سر سوزن کبودیها زنند
 که کبودم زن بکن شیرینی
 گفت بر زن صورت شیر ژیان
 جهد کن رنگ کبودی سیر زن
 گفت بر شانه گهم زن آن رقم
 با چنین شیر ژیان در عزم حزم
 درد آن در شانگه مسکن گرفت
 مرا کشتی چه صورت می زنی
 گفت از چه عضو کردی ابتدا
 گفت دم بگذار ای دو دیده ام
 دُمگاه او دُمگهم محکم گرفت
 که دلم سستی گرفت از زخم گاز
 بی محابا بی مواسائی و رحم

بانگ زد او کاین چه اندام است از او
گفت تا گوشش نباشد ای همام
جانب دیگر خلش آغاز کرد
کاین سیم جانب چه اندام است نیز
گفت گو اشکم نباشد شیر را
درد افزون گشت کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد
شیر بی دُم و سر و اشکم که دید
چون نداری طاقت سوزن زدن
ای برادر صبر کن بر درد نیش
کان گروهی که رهیدند از وجود
هر که مُرد اندر تن او نفس گبر
چون دلش آموخت شمع افروختن
گفت حق در آفتاب منتجم
خفتگانی کز خدا بُد کارشان
خار، جمله لطف، چون گل می شود
چیست تعظیم خدا افراشتن؟
چیست توحید خدا آموختن؟
گر همی خواهی که بفروزی چو روز
هستیت در هست آن هستی نواز
در من و ما سخت کرده ستی دو دست

گفت او گوش است این ای نیکخو
گوش را بگذار و کوتاه کن کلام
باز قروینی فغان را ساز کرد
گفت این است اشکم شیر ای عزیز
خود چه اشکم باید این ادبیر را
اشکم چه شیر را بهر خدا
تا به دیر انگشت در دندان بماند
گفت در عالم کسی را این فتاد؟
این چنین شیری خدا کی آفرید؟
از چنین شیر ژیان پس دم مزن
تا رهی از نیش نفس گبر خویش
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
مر و را فرمان برد خورشید و ابر
آفتاب او را نیارد سوختن
ذکر تراور کذا عن کفهم
میل کردی آفتاب از غارشان
پیش جزوی کو بر کلّ میشود
خویشتن را خوار و خاکی داشتن
خویشتن را پیش واحد سوختن
هستی همچون شب خود را بسوز
همچو مس در کیمیا اندر گداز
هست این جمله خرابی از "دو هست"

۱۴۶. رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
کان سه با هم اندر آن صحرای ژرف
تا به پشت همدگر از صیدها
گر چه ز یشان شیر نر را ننگ بود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است
همچنین مه را ز اختر ننگهاست
امر شاورهُم پیمبر را رسید
در ترازو، جو، رفیق زر شده است

رفته بودند از طلب در کوهسار
صیدها گیرند بسیار و شگرف
سخت بر بندند بار و قیدها
لیک کرد اکرام و همراهی نمود
لیک همره شد جماعت رحمت است
او میان اختران بهر سخاست
گر چه رایش را نبذ رائی مزید
نی از آنکه جو، چو زر، گوهر شده است

روح، قالب را کنون همره شده است
 چون که رفتند آن جماعت سوی کوه
 گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
 هر که باشد در پی شیر حراب
 چون ز گه در بیشه آوردندشان
 گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
 عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
 هر که باشد شیر اسرار و امیر
 هین نگه دار ای دل اندیشه خو
 داند و خر را همی راند خموش
 شیر چون دانست آن وسواسشان
 لیک با خود گفت بنمایم سزا
 مر شما را بس نیامد رای من
 ای وجود رایتان از رای من
 نقش با نقاش چه اسگالد دگر؟
 این چنین ظن خسیسانه به من
 ظانین بالله ظن السوء را
 وارهانم چرخ را از ننگتان
 شیر با این فکر می زد خنده فاش
 مال دنیا شد تبسمهای حق
 فقر و رنجوری به استت ای سند

مدتی سگ حارس درگه شده است
 در رکاب شیر با فرّ و شکوه
 یافتند و کار ایشان پیش رفت
 کم نیاید روز و شب او را کباب
 کشته و مجروح و اندر خون کشان
 که رود قسمت به عدل خسروان
 شیر دانست آن طمعها را سند
 او بداند هر چه اندیشد ضمیر
 دل ز اندیشه بدی در پیش او
 در رخت خندد برای روی پوش
 وانگفت و داشت آن دم پاسشان
 مر شما را ای خسیسان گدا
 ظنتان این است در اعطای من
 از عطاهای جهان آرای من
 چون سگالش اوش بخشید و نظر
 مر شما را بود، ننگان زمن
 گر نبرم سر بود عین خطا
 تا بماند در جهان این داستان
 بر تبسمهای شیر ایمن مباش
 کرد ما را مست و مغرور و خلق
 کان تبسم دام خود را بر کند

۱۴۷. امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
 نایب من باش در قسمت گری
 گفت: ای شه گاو وحشی بخش توست
 بز مرا که بز میانه ست و وسط
 شیر گفت ای گرگ چون گفتمی بگو؟
 گرگ خود چه، سگ بود کو خویش دید
 گفت پیش آ، کس خری چون تو ندید
 چون ندیدش مغز و تدبیر رشید

معدلت را نو کن ای گرگ کهن
 تا پدید آید که تو چه گوهری
 آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
 روبها خرگوش بستان بی غلط
 چون که من باشم، تو گویی ما و تو؟
 پیش چون من شیر بی مثل و ندید
 پیشش آمد پنجه زد او را درید
 در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منت از خود نبرد
چون نبودی فانی اندر پیش من
گر چه غالب دارم اندر بذل فضل
کل شیء هالک، جز وجه او
هر که اندر وجه ما باشد فنا
ز آن که در الاست، او از لا گذشت
هر که بر در او من و ما می زند

این چنین جان را بیاید زار مرد
فضل آمد مر ترا گردن زدن
گاه گاهی هم کنم از عدل فضل
چون نه ای در وجه او، هستی مجو
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نَبود ورا
هر که در الاست، او فانی نگشت
ردّ باب است او و بر لا می تند

۱۴۸. قصه آن کس که در یاری بکوفت، از درون گفت کیست؟ گفت منم، گفت چون تو تویی

در نمی گشایم که کسی از یاران را نشناسم که من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد
گفت من، گفتش برو هنگام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق
چون توئی تو هنوز از او نرفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب
بانگ زد یارش که، بر در کیست آن؟
گفت اکنون چون منی، ای من در
چون یکی باشد همه، نبود دوئی
نیست سوزن را سر رشته دو تا
رشته را با سوزن آمد ارتباط
کی شود باریک هستی جمل
دست حق باید مر آن را ای فلان
هر محال از دست او ممکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز
و آن عدم کز مرده، مرده تر بود
كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ را بخوان
کمترین کارش به هر روز آن بود
لشکری ز اصلاب سوی امهات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان
لشکری از خاک ز آن سوی اجل

گفت یارش کیستی ای معتمد
بر چنین خوانی مقام خام نیست
که پزد؟ که وا رهند از نفاق؟
سوختن باید تو را در نار تفت
در فراق یار سوزید از شرر
باز گرد خانه انباز گشت
تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
گفت بر درهم تویی ای دلستان
نیست گنجایی دو من در یک سرا
هم منی برخیزد آنجا، هم توئی
چون که یکتایی در این سوزن در
نیست در خور با جمل سمّ الخیاط
جز به مقراض ریاضات و عمل
کان بود بر هر محالی کن فکان
هر حرون از بیم او ساکن شود
زنده گردد از فسون آن عزیز
در کف ایجاد او مضطر بود
مر ورا بی کار و بی فعلی بدان
کاو سه لشکر را روانه میکند
بهر آن تا در رحم روید نبات
تا ز نرّ و ماده پر گردد جهان
تا ببیند هر کسی حسن عمل

باز بی شک پیش از آنها میرسد
وانچه از جانها بدلها میرسد
این لشکرهای حق بیحد و مر
این سخن پایان ندارد هین بتاز

آنچه از حق سوی جانها میرسد
وآنچه از دلها بگلها میرسد
از پی این گفت، ذکری للبشر
سوی آن دو یار پاکِ پاک باز

۱۴۹. خواندن آن یار، یار خود را پس از بریت یافتن

گفت یارش کاندرا آ ای جمله من
رشته یکتا شد، غلط کم شد کنون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب
پس دو تا باید کمند اندر صور
گر دوپا گر چارپا، ره را بُرد
آن دو انبازان گازر را بین
آن یکی کرباس در جو میزند
باز او آن خشک را تر می کند
لیک آن دو ضد استیزه نما
هر نبی و هر ولی را مسلکی است
چون که جمع مستمع را خواب برد

نی مخالف چون گل و خار چمن
گر دو تا بینی حروف کاف و نون
تا کشاند مر عدم را در خطوب
گر چه یکتا باشد آن دو در اثر
همچو مقراض دو تا یکتا بُرد
هست در ظاهر خلاف آن و این
و آن دگر انباز خشکش می کند
گویا ز استیزه، ضد بر می تند
یکدل و یک کار باشند ای فتا
لیک تا حق می برد، جمله یکی است
سنگهای آسیا را آب برد

۱۵۰. روی در کشیدن سخن از ملالت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست
چون شما را حاجت طاحون نماند
ناطقه سوی دهان، تعلیم راست
می رود بی بانگ و بی تکرارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام
تا که سازد جان پاک از سر قدم
عرصه ای بس با گشاد و با فضا
تنگتر آمد خیالات از عدم
باز هستی تنگتر بود از خیال
باز هستی جهان حس و رنگ
علت تنگی است ترکیب و عدد
ز آن سوی حس عالم توحید دان
امر کن یک فعل بود و نون و کاف

رفتنش در آسیا بهر شماست
آب را در جوی اصلی باز راند
ور نه خود آن آب را جویی جداست
تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ تا گلزارها
کاندر او بی حرف می روید کلام
سوی عرصه دور پهنای عدم
وین خیال و هست یابد زو نوا
ز آن سبب باشد خیال اسباب غم
ز آن شود در وی قمر همچون هلال
تنگتر آمد که زندانی است تنگ
جانب ترکیب حسها می کشد
گر یکی خواهی بدان جانب بران
در سخن افتاد و معنی بود صاف

این سخن پایان ندارد باز گرد تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

۱۵۱. ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او

گرگ را بر کند سر آن سر فراز
فَأَنْتَقَمْنَا مِنْهُمْ است ای گرگ پیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین
وین بز از بهر میان روز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم
گفت ای روبه تو عدل افروختی
از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو
روبها چون جملگی ما را شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند
گر مرا اول بفرمودی که تو
پس سپاس او را که ما را در جهان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق
تا که ما از حال آن گرگان پیش
امت مرحومه زین رو خواندمان
استخوان و پشم آن گرگان عیان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد
ور نه بنهد، دیگران از حال او

۱۵۲. تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من میچید که من رو پوشم در میان پس به

حقیقت با خدای می پیچید ای مخدولان

گفت نوح اندر نصیحت قوم را
بنگرید ای سرکشان من من نیم
چون ز جان مردم بجانان زنده ام
چون بمردم از حواس بو البشر
در پذیرید از خدا آخر عطا
من ز جان مردم، به جانان میزیم
نیست مرگم تا ابد پاینده ام
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چون که من من نیستم این دم ز هوست
 هست اندر نقش این روباه، شیر
 گر ز روی صورتش می نگروی؟
 گر نبودی نوح را از حق یدی
 صد هزاران شیر بود او در تنی
 او برون رفته بُد از ما و منی
 چون که خرمن پاس عشر او نداشت
 هر که او در پیش این شیر نهان
 همچو گرگ آن شیر بردراندش
 زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
 کاشکی آن زخم بر جسم آمدی
 قوتم بگسست چون اینجا رسید
 لیک هم رمزی بگویم با شما
 همچو آن روبه، کم اشکم کنید
 جمله ما و من به پیش او نهید
 چون فقیر آید، اندر راه راست
 زآنکه او پاک است و سبحان وصف اوست
 هر شکار و هر کراماتی که هست
 گفت الیس الله بکافی عبده
 هر که او بر حق توکل میکند
 نیست شه را طمع و بهر خلق ساخت
 آنکه دولت آفرید و دو سرا
 پیش سبحان بس نگه دارید دل
 کاو ببیند سرّ و فکر و جستجو
 آن که او بی نقش ساده سینه شد
 سرّ ما را بی گمان موقن شود
 مومنی او مومنی تو با گمان
 چون زند این نقد ما را بر محک
 چون شود جانش محک نقدها

پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
 سوی این روبه نشاید شد دلیر
 غرّش شیران از او می نشنوی؟
 پس جهانی را چسان بر هم زدی
 هر دو عالم را همی دید ارزنی
 او چو آتش بود و عالم خرمی
 او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
 بی ادب چون گرگ، بگشاید دهان
 فَأَتَقَمْنَا مِنْهُمْ بر خواندش
 پیش شیر ابله بود کاو شد دلیر
 تا بُدی کایمان و دل سالم بدی
 چون توانم کرد این سرّ را پدید
 بو که در یابید و گردید آشنا
 پیش او روباه بازی کم کنید
 ملک ملک اوست، ملک او را دهید
 شیر و صید شیر، خود آن شماس
 بی نیاز است او ز مغز و نغز و پوست
 از برای بندگان آن شه است
 تا نگردد بنده هر سو حيله جو
 او بجای خود تفضل میکند
 این همه دولت، خنک آن کاو شناخت
 ملک و دولتها چکار آید و را؟
 تا نگردید از گمان بد خجل
 همچو اندر شیر خالص تار مو
 نقشهای غیب را آینه شد
 ز آنکه مومن آینه مومن بود
 در میان هر دو فرقی بیکران
 پس یقین را باز داند او ز شک
 پس ببیند نقد را و قلب را

۱۵۳. نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود این شنیده باشی، ار یادت بود

دست چپشان پهلوانان ایستند
مشرف و اهل قلم بر دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند
حاجبان این صوفیانند ای پسر
سینه ها صیقل زده در ذکر و فکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد
عاشق آینه باشد روی خوب

ز آنکه دل پهلوی چپ باشد ببند
ز آنکه علم ثبت و خط آن دست راست
کاینه جان اند و ز آینه بهند
ساده و آزاده و افکنده سر
تا پذیرد آینه دل نقش بکر
آینه در پیش او باید نهاد
صیقل جان آمد از تَقْوَى القلوب

۱۵۴. آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان
کاشنا بودند وقت کودکی
یاد دادش جور اخوان و حسد
عار نبود شیر را از سلسله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه
در محاق ار ماه نو گردد دو تا
گر چه دُرَدانه به هاون کوفتند
گندمی را زیر خاک انداختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا
باز نان را زیر دندان کوفتند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت
باز آن جان چون بحق او محو شد
عالمی را زان صلاح آمد ثمر
این سخن پایان ندارد باز گرد

یوسف صدیق را شد میهمان
بر وساده آشنائی متکی
گفت آن زنجیر بود و ما اسد
نیست ما را از قضای حق گله
بر همه زنجیر سازان میر بود
گفت همچون در محاق و کاست ماه
نی در آخر بدر گردد بر سما
نور چشم و دل شد و دفع گزند
پس ز خاکش خوشه ها بر ساختند
قیمتش افزود و نان شد جان فرا
گشت عقل و جان و فهم هوشمند
يَعْجَبُ الزُّرَّاعَ آمد بعد کشت
باز ماند از سکر و سوی صحو شد
قوم دیگر را فلاح منتظر
تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد

۱۵۵. طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از میهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان
بر در یاران تهی دست آمدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر
جثمنونا و فرادی بی نوا
هین چه آوردید دست آویز را
یا امید باز گشتنتان نبود

هین چه آوردی تو ما را ارمغان
هست بیگندم سوی طاحون شدن
ارمغان کو از برای روز نشر
هم بدان سان که خلقناکم کذا
ارمغانی روز رستاخیز را
وعده امروز باطلتان نمود

وعده مهمانی اش را منکری
 و نه ای منکر چنین دست تهی
 اندکی صرفه بکن از خواب و خور
 شو قلیل النوم مما یهجعون
 اندکی جنبش بکن همچون جنین
 وز جهان چون رحم بیرون روی
 آنکه "ارض الله واسع" گفته اند
 دل نگردد تنگ ز آن عرصه فراخ
 حاملی تو مر حواست را کنون
 چون که محمولی نه حامل وقت خواب
 چاشنیی دان تو حال خواب را
 اولیا اصحاب کهنند ای عنود
 می کشدشان بی تکلف در فعال
 چیست آن ذات الیمین؟ فعل حسن
 گر تو بینی شان بدشواری درون
 میروود این هر دو از مردم پدید
 میروود این هر دو کار از انبیا
 گر صدایت بشنوند خیر و شر

پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
 بر در آن دوست پا چون می نهی
 ارمغان بهر ملاقاتش بیر
 باش در اسحار از یستغفرون
 تا بیخشندت حواس نور بین
 از زمین در عرصه واسع شوی
 عرصه ای دان کانیا در رفته اند
 نخل تر آن جا نگردد خشک شاخ
 کند و مانده می شوی و سر نگون
 ماندگی رفت و شدی بی پیچ و تاب
 پیش محمولی حال اولیا
 در قیام و در تقلب هم رقود
 بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
 چیست آن ذات الشمال؟ اشغال تن
 نیستشان خوفی و لا هم یحزنون
 بیخبر زین هر دو ایشان در مزید
 بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا
 ذات که باشد ز هر دو بیخبر

۱۵۶. گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آئینه آورده ام تا چون در آن نگری

مرا یاد آوری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان
 گفت من چند ارمغان جستم ترا
 حبه ای را جانب کان چون برم
 زیره را من سوی کرمان آورم
 نیست تخمی، کاندرا این انبار نیست
 لایق آن دیدم که من آئینه ای
 تا بینی روی خوب خود در آن
 آینه آوردت ای روشنی
 آینه بیرون کشید او از بغل
 آینه هستی چه باشد؟ نیستی
 هستی اندر نیستی بتوان نمود

او ز شرم این تقاضا در فغان
 ارمغانی در نظر نامد مرا
 قطره ای را سوی عمان چون برم
 گر به پیش تو دل و جان آورم
 غیر حسن تو، که آن را یار نیست
 پیش تو آرم چو نور سینه ای
 ای تو چون خورشید شمع آسمان
 تا چو بینی روی خود یادم کنی
 خوب را آینه باشد مشتغل
 نیستی بگرین گر تو ابله نیستی
 مال داران بر فقیر آرند جود

آینه صافی نان خود گرسنه ست
 نیستی و نقص هر جایی که خاست
 بهر آنکه نیستی پالودگیست
 چون که جامه چُست و دوزیده بود
 ناتراشیده همی باید جذوع
 خواجه "اشکسته بند" آن جا رود
 کی شود؟ چون نیست رنجور نزار
 خواری و دونی مسها بر ملا
 نقصها آینه وصف کمال
 زآنکه ضد را، ضد کند پیدا یقین
 هر که نقص خویش را دید و شناخت
 زآن نمی پرد به سوی ذوالجلال
 علتی بدتر ز پندار کمال
 از دل و از دیده ات بس خون رود
 علت ابلیس "انا خیر" بُدست
 گر چه خود را بس شکسته بیند او
 چون بشورانی مر او را ز امتحان
 در تگ جو هست سرگین ای فتی
 هست پیر راه دان پر فطن
 جوی خود را کی تواند پاک کرد؟
 آب جو سرگین نتاند پاک کرد
 کی تراشد تیغ دسته خویش را
 بر سر هر ریش جمع آید مگس
 و آن مگس، اندیشه ها و آمال تو
 ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر
 تو نپنداری که صحت یافته است
 هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش
 این سخن پایان ندارد ای جوان

سوخته هم آینه آتش زنه ست
 آینه خوبی جمله هست هاست
 و آنچه این هستی همه آلودگی است
 مظهر فرهنگ درزی چون شود
 تا دروگر اصل سازد یا فروع
 که در آن جا پای اشکسته بود
 آن جمال صنعتِ طبّ آشکار
 گر نباشد کی نماید کیمیا
 و آن حقارت آینه عز و جلال
 ز آن که با سرکه پدید است انگین
 اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
 کاو گمانی می برد خود را کمال
 نیست اندر جانت ای مغرور ضال
 تا ز تو این معجبی بیرون شود
 وین مرض در نفس هر مخلوق هست
 آب صافی دان و سرگین زیر جو
 آب سرگین رنگ گردد در زمان
 گر چه جو صافی نماید مر ترا
 باغهای نفس کل را جوی کن
 نافع از علم خدا شد علم مرد
 جهل نفسش را نروید علم مرد
 رو به جراحی سپار این ریش را
 تا نبیند قبح ریش خویش کس
 ریش تو آن ظلمت احوال تو
 آن زمان ساکن شود درد و نفیر
 پرتو مرهم بر آن جا تافته است
 و آن ز پرتو دان، مدان از اصل خویش
 بشنو اکنون قصه ای در ضمن آن

۱۵۷. مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد و آن آیه را پیش از پیغمبر خواند

و گفت من هم محل وحیم

پیش از عثمان، یکی نساخ بود کاو به نسخ وحی، جدی مینمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق
پرتو آن وحی بر وی تافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول
کانچه میگوید رسول مستنیر
پرتو اندیشه اش زد بر رسول
پرتو آن ناگهش بر دل بتافت
هم ز نساختی بر آمد هم ز دین
مصطفی فرمود: کای گیر عنود
گر تو ینبوع الهی بوده ای
اندرون میسوختش هم زین سبب
تا که ناموسش به پیش این و آن
آه می کرد و، نبودش آه سود
کرده حق ناموس را صد من حدید
کبر و کفر آن سان بیست آن راه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون
خلفهم سدا فأغشیناهم
رنگ صحرا دارد آن سدّی که خاست
شاهد تو، سدّ روی شاهد است
ای بسا کفار را سودای دین
بند پنهان، لیک از آهن بتر
بند آهن را توان کردن جدا
مرد را زنبور اگر نیشی زند
زخم نیش اما چو از هستی توست
شرح این از سینه بیرون می جهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن
کای محب عفو، از ما عفو کن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد
ای برادر بر تو حکمت، جاریه است
گر چه در خود خانه نوری تافته است
شکر کن، غره مشو، بینی مکن
صد دریغ و درد کاین عاریتی

او همان را وانوشتی بر ورق
او درون خویش حکمت یافتی
زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
قهر حق آورد بر جانش نزول
در درون خویشش حرفی نیافت
شد عدوی مصطفی از روی کین
چون سیه گشتی اگر نور از تو بود؟
این چنین آب سیه نگشوده ای
توبه کردن می نیارست، این عجب
نشکند، بر بست از توبه دهان
چون در آمد تیغ و سر را در ربود
ای بسا بسته به بند ناپدید
که نیارد کرد ظاهر آه را
نیست آن اغلال ما را از برون
می نبیند بند را پیش و پس او
او نمی داند که آن سدّ قضاست
مرشد تو، سدّ گفت مرشد است
بندشان ناموس و کبر و آن و این
بند آهن را کند پاره تبر
بند غیبی را نداند کس دوا
طبع او آن لحظه بر دفعی تند
غم قوی باشد، نگردد درد سُست
لیک می ترسم که نومیدی دهد
پیش آن فریادرس فریاد کن
ای طیب رنج ناسور کهن
خود مبین، تا بر نیارد از تو گرد
آن ز ابدال است و بر تو عاریه است
آن ز همسایه منور یافته است
گوش دار و هیچ خود بینی مکن
معجبان را دور کرد از امتی

من غلام آن که او در هر رباط
بس رباطی که باید ترک کرد
گر چه آهن سرخ شد، او سرخ نیست
گر شود پر نور روزن یا سرا
ور در و دیوار گوید روشنم
پس بگوید آفتاب ای نارشید
سبزه ها گویند ما سبز از خودیم
فصل تابستان بگوید ای امم
تن همی نازد به خوبی و جمال
گودش کای مزبله تو کیستی؟
غنج و نازت می ننگجد در جهان
گرم دارانت تو را گوری کنند
تا که چون در گور یارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی
پرتو روح است نطق و چشم و گوش
آنچنان که پرتو جان بر تن است
جان جان چون واکشد پا را ز جان
سر از آن رو می نهم من بر زمین
یوم دین که زلزلت زلزالها
کاو تحدث جهره أخبارها
فلسفی گوید ز معقولات دون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل
فلسفی کاو منکر حنانه است
گوید او که پرتو سودای خلق
بلکه عکس آن، فساد و کفر او
فلسفی مر دیو را منکر شود
گر ندیدی دیو را، خود را بین
هر که را در دل شک و پیچانی است
می نماید اعتقاد او گاه گاه
الحذر ای مومنان کان در شماست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است

خویش را واصل نداند بر سماط
تا به مسکن در رسد یک روز مرد
پرتو عاریت آتش زنی است
تو مدان روشن مگر خورشید را
پرتو غیری ندارم این منم
چون که من غارب شوم، آید پدید
شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
خویش را بیند چون من بگذرم
روح پنهان کرده فرّ و پرّ و بال
یک دو روز از پرتو من زیستی
باش تا که من شوم از تو جهان
کشکشانست در تک گور افکنند
طعمه موران و مارانت کنند
که به پیش تو همی مردی بسی
پرتو آتش بود در آب جوش
پرتو ابدال بر جان من است
جان چنان گردد که بی جان تن، بدان
تا گواه من بود در یوم دین
این زمین باشد گواه حالها
در سخن آید زمین و خارها
عقل از دهلیز میماند برون
گو برو سر را بر آن دیوار زن
هست محسوس حواس اهل دل
از حواس اولیا بیگانه است
بس خیالات آورد در رای خلق
این خیال منکری را زد بر او
در همان دم سخره دیوی بود
بی جنون نبود کبودی بر جبین
در جهان او فلسفی پنهانی است
آن رگ فلسف کند رویش سیاه
در شما بس عالم بی منتهاست
وه که آن روزی بر آرد از تو دست

هر که او را برگ این ایمان بود
بر بلیس و دیو زآن خندیده ای
چون کند جان باژگونه پوستین
بر دکان هر زرنا خندان شده است
پرده ای ستار، از ما بر مگیر
قلب پهلو می زند با زر به شب
با زبان حال زر گوید که باش
صد هزاران سال ابلیس لعین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت
پنجه با مردان مزن ای بوالحوس

همچو برگ از بیم، او لرزان بود
که تو خود را نیک مردم دیده ای
چند واویلا بر آید ز اهل دین
ز آنکه سنگ امتحان پنهان شده است
باش اندر امتحان ما را مجیر
انتظار روز می دارد ذهب
ای مزور تا بر آید روز فاش
بود ز ابدال و امیر المؤمنین
گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
بر تر از سلطان چه میرانی فرس

۱۵۸. دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده اند بی مراد باز

گردان و مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان
سجده ناورندند کس را دون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان
این دو را مشهور گردانید اله
رهزنان را در بیابان چون کشند
تا ببیننداهل ده گیرند پند
این دو دزد آویخت بر دار بلند
این دو را پرچم به سوی شهر برد
نازینی تو ولی در حد خویش
گر زنی بر نازنین تر از خودت
قصه عاد و ثمود از بهر چیست؟
این نشان خسف و قذف و صاعقه
جمله حیوان را پی انسان بکش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی
خون آنها خلق را باشد سبیل
خون ایشان خلق را باشد روا
عزت وحشی بدان ساقط شده است

سغبه شد مانند عیسای زمان
صحت رنجور بود افسون او
آن چنان شد که شنیدستی تو حال
همچنین بوده است پیدا و نهان
تا که باشند این دو بر باقی گواه
یک دو تن را سوی ده زایشان کشند
رؤیت ایشان بودشان همچو بند
ور نه اندر شهر بس دزدان بُدند
کشتگان قهر را نتوان شمرد
الله الله، پا منه زاندازه بیش
در تگ هفتم زمین زیر آردت
تا بدانی کانیا را نازکی است
شد بیان عز نفس ناطقه
جمله انسان را بکش از بهر هش
عقل جزوی هش بود، اما نژند
باشد از حیوان انسی در کمی
ز آنکه وحشی اند از عقل جلیل
زانکه انسان را نیند ایشان سزا
کامر انسان را مخالف آمده است

پس چه عزت باشدت ای نادره
 خر نشاید کشت از بهر صلاح
 گر چه خر را دانش زاجر نبود
 پس چو وحشی شد از آن دم آدمی
 لاجرم کفار را خون شد مباح
 جفت و فرزندانسان جمله سیل
 باز عقلی کو رمد از عقل عقل

چون شدی تو "حُمُرُ" مستنفره"
 چون بود وحشی شود خورش مباح
 هیچ معذورش نمی دارد ودود
 کی بود معذور، ای یار سمی
 همچو وحشی پیش نشاب و رماح
 ز آنکه بی عقلند و مطرود و ذلیل
 کرد از عقلی به حیوانات نقل

۱۵۹. اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در هر فتنه ای

همچو هاروت و چو ماروت شهیر
 اعتمادی بودشان بر قدس خویش
 گر چه او با شاخ صد چاره کند
 گر شود پر شاخ همچون خار پشت
 باد صرصر کو درختان می کند
 بر ضعیفی گیاه آن باد تند
 تیشه را ز انبوهی شاخ درخت
 لیک بر برگی نکوبد خویش را
 شعله را ز انبوهی هیزم چه غم؟
 پیش معنی چیست صورت؟ بس زبون
 تو قیاس از چرخ دولابی بگیر
 گردش این قالب همچون سپر
 گردش این باد از معنی اوست
 جر و مد و دخل و خرج این نفس
 گاه جیمش می کند گه حا و دال
 گه یمینش میبرد گاهی یسار
 همچنین این آب را یزدان پاک
 همچنین این باد را یزدان ما
 باز هم آن باد را بر مومنان
 گفت المعنی هو الله شیخ دین
 جمله اطباق زمین و آسمان
 حمله ها و رقص خاشاک اندر آب
 چون که ساکن خواهدش کرد از مرا

از بطر خوردند زهر آلود تیر
 چیست بر شیر اعتماد گاو میش؟
 شاخ شاخش شیر نر پاره کند
 شیر خواهد گاو را ناچار کشت
 با گیاه پست احسان می کند
 رحم کرد، ای دل، تو از قوت ملند
 کی هراس آید؟ ببرد، لخت لخت
 جز که بر ریشه نکوبد نیش را
 کی رمد قصاب زانبوهی غم؟
 چرخ را معنیش می دارد نگون
 گردشش از کیست؟ از عقل منیر
 هست از "روح مستر" ای پسر
 همچو چرخ کو اسیر آب جوست
 از که باشد؟ جز ز جان پر هوس؟
 گاه صلحش می کند گاهی جدال
 گه گلستان میکند، گاهیش خار
 کرد بر فرعون خون سهمناک
 کرده بُد بر عاد همچون ازدها
 کرده بُد صلح و مراعات و امان
 بحر معنیهاست رب العالمین
 همچو خاشاکی بر آن بحر روان
 هم ز آب آمد به وقت اضطراب
 سوی ساحل افکند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موج گاه
این حدیث آخر ندارد باز ران

آن کند با او که آتش با گیاه
جانب هاروت و ماروت ای جوان

۱۶۰. باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم
خویش در آئینه دید آن زشت مرد
"خویش بین" چون از کسی جرمی بدید
حمیت دین خواند او، آن کبر را
حمیت دین را نشانی دیگر است
گفت حقشان، گر شما روشن گرید؟
شکر گوئید ای سپاه و چاکران
گر از آن معنی نهم من بر شما
عصمتی گر مر شما را در تن است
آن ز من بینید نز خود، هین و هین
آن چنان کان کاتب وحی رسول
خویش را هم لحن مرغان خدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی
گر پیاموزی صغیر بلبلی
ور بدانی از قیاس و از گمان
باشد آن تصویر تو در امتهان

میشدی روشن به ایشان آن زمان
لیک عیب خود ندیدندی به چشم
رو بگردانید از آن و خشم کرد
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
ننگرد در خویش، نفس گیر را
که از آن آتش جهانی اخضر است
در سیه کاران مغفل منگرید
رسته اید از شهوت و از چاک ران
مر شما را پیش نپذیرد سما
آن ز عکس عصمت و حفظ من است
تا نچربد بر شما دیو لعین
دید در خود حکمت و نور وصول
می شمرد، آن بُد صغیری چون صدا
بر ضمیر مرغ کی واقف شوی؟
تو چه دانی کاو چه دارد با گلی؟
باشد آن برعکس آن، ای ناتوان
چون ز لب جنبان گمانهای کران

۱۶۱. به عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه ای
گفت با خود کر که با گوش گران
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
چون بینم کان لبش جنبان شود
چون بگویم "چونی ای محنت کشم؟"
من بگویم "شکر، چه خوردی ابا"
من بگویم "صحّ نوشت کیست آن
من بگویم "بس مبارک پاست او
پای او را آزمودستیم ما

که ترا رنجور شد همسایه ای
من چه دریابم ز گفت آن جوان
لیک باید رفت آن جا نیست بد
من قیاسی گیرم آن را از خرد
او بخواهد گفت "نیکم" یا "خوشم"
او بگوید "شربتی" یا "ماشبا"
از طیبیان پیش تو؟" گوید "فلان"
چون که او آمد شود کارت نکو"
هر کجا شد می شود حاجت روا

این جوابات قیاسی راست کرد
گوئیا رنجور را خاطر ز کر
کر در آمد پیش رنجور و نشست
گفت "چونی؟" گفت "مُردم" گفت "شکر"
کین چه شکر است این عدوی ما بُد است
بعد از آن گفتش "چه خوردی؟" گفت "زهر"
بعد از آن گفت "از طیبیان کیست او
گفت "عزراییل می آید برو"
این زمان از نزد او آیم برت
کر برون آمد بگفت او شادمان
خود گمانش از کری معکوس بود
رو بره میگفت با خود از عمی
گفت رنجور این عدوی جان ماست
خاطر رنجور جویان صد سقط
چون کسی که خورده باشد آش بد
"کظم غیظ" این است آن را قی مکن
چون نبودش صبر می پیچید او
تا بریزم بر وی آن چه گفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار
بس کسان کایشان عبادتها کنند
خود حقیقت معصیت باشد خفی
همچو آن کر، کو همی پنداشته ست
او نشسته خوش که خدمت کرده ام
بهر خود او آتشی افروخته ست
فاتقوا النار التي أوقدتهم
گفت پیغمبر به یک صاحب ریا
از برای چاره این خوفها
کاین نمازم را میامیز ای خدا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون
گوش حس تو به حرف ار در خور است؟

عکس آن واقع شد ای آزاد مرد
اندکی رنجیده بود ای پر هنر
بر سر او خوش همی مالید دست
شد از این رنجور پر آزار و نکر
کر قیاسی کرد و آن کژ آمده است
گفت "نوشت باد" افزون گشت قهر
کاو همی آید به چاره پیش تو؟"
گفت "پایش بس مبارک، شاد شو
گفتم او را تا که گردد غمخورت"
"شکر کش کردم مراعات این زمان"
این زیان محض را پنداشت سود
"شکر که کردم عیادت جار را"
ما ندانستیم کاو کان جفاست
تا که پیغامش کند از هر نمط
می بشوراند دلش تا قی کند
تا بیایی در جزا شیرین سخن
کاین سگ زن روسپی حیز کو
کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
این عیادت نیست، دشمن کامی است
تا بگیرد خاطر زشتش قرار
دل به رضوان و ثواب آن نهند
بس کدر، کان را تو پنداری صفی
که نکویی کرد و آن خود بد بُدست
حق همسایه به جا آورده ام
در دل رنجور و خود را سوخته ست
إنکم فی المعصیة ازددتم
صل إنک لم تصل یا فتی
آمد اندر هر نمازی "اهدنا"
با نماز ضالین و اهل ریا
صحبت ده ساله باطل شد بدین
اندر آن وحیی که شد از حد برون
دان که گوش غیب گیر تو کر است

۱۶۲. در بیان آنکه اول کسی که در مقابله نصّ صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود

پیش انوار خدا، ابلیس بود
من ز نار و او ز خاک اقدر است
او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
زهد و تقوی فضل را محراب شد
که بر انسایش پیایی جانی است
وارث این جانهای اتقیاست
پور آن نوح نبی از گمراهان
زاده آتش توئی ای رو سیاه
یا به شب، مر قبله را کرده است
این قیاس و این تحرّی را مجو
از قیاس الله أعلم بالصواب
ظاهرش را یاد گیری چون سبق
مر خیال محض را ذاتی کنی
که نباشد ز آن خبر غفال را
صد قیاس و صد هوس افروختی
کر به پندار اصابت گشته مست
برده ظنی که منم انباز مرغ
نک فرو بردش به قعر مرگ و درد
در میفتید از مقامات سما
از همه بر بام نحن الصّافون
بر منی و خویش بینی کم تنید
سر نگون افتید در قعر زمین
بی امان تو امانی خود کجاست؟
بد کجا آید ز ما، نعم العبید
تا که تخم خویش بینی را نکشت
بی خبر از پاکی روحانیان
بر زمین آسیم و شادروان ز نیم
که سرشت ما ز آب و خاک نیست
باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا نهیم اندر زمین امن و امان

اول آن کس کاین قیاسکها نمود
گفت نار از خاک بی شک بهتر است
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد
این نه میراث جهان فانی است
بلکه این میراثهای انبیاست
پور آن بو جهل شد مومن عیان
زاده خاکی منور شد چو ماه
این قیاسات و تحرّی روز ابر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق
وانگهی از خود قیاساتی کنی
اصطلاحاتی است مر ابدال را
منطق الطیری به صوت آموختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد
هین به ظنی یا به عکسی هم شما
گر چه هاروتید و ماروت و فزون
بر بدیهای بدان رحمت کنید
هین مبادا غیرت آید از کمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست
این همی گفتند و دلشان می طپید
خار خار دو فرشته هم نهشت
پس همی گفتند کای ارکانیان
ما بر این گردون تتقها می تنیم
هر دوشان گفتند ما را باک نیست
عدل ورزیم و عبادت آوریم
تا شویم اعجوبه دور زمان

این قیاس حال گردون بر زمین راست ناید فرق دارد در کمین

۱۶۳. در بیان آن که حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم بُرده ای
چون که از میخانه مستی ضال شد
می فتد او سو به سو در هر رهی
او چنین و کودکان اندر پی اش
خلق اطفال اند جز مست خدا
گفت "دنیا لعب و لهو است و شما
از لعب بیرون نرفتی کودکی
چون جماع طفل دان این شهوتی
آن جماع طفل چه بود بازئی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان
جمله شان گشته سواره بر نی
حامل اند و خود ز جهل افراشته
باش تا روزی که محمولان حق
تعرج الروح إليه و الملک
همچو طفلان جمله تان دامن سوار
از حق إِنَّ الظَّنَّ لَا یَغْنِی رسید
اغلب الظنّین فی ترجیح ذا
آفتاب حق چو گردد مستوی
آن گهی بینید مرکبهای خویش
وهم و فکر و حس و ادراکات ما
علمهای اهل دل حاملشان
علم چون بر دل زند یاری شود
گفت ایزد: یحمل اسفاره
علم کان نبود ز هو بیواسطه
لیک چون این بار را نیکو کشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم
هین بکش بهر خدا این بار علم

سر همانجا نه که باده خورده ای
تسخر و بازیچه اطفال شد
در گل و می خندش هر ابلهی
بی خبر از مستی و ذوق می اش
نیست بالغ جز رهیده از هوا
کودکید" و راست فرماید خدا
بی ذکات روح کی باشد ذکی
که همی راند اینجا ای فتی
با جماع رستمی و غازئی
جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله در لایفعی آهنگشان
کاین براق ماست یا دلدل پئی
راکب و محمول ره پنداشته
اسب تازان بگذرند از نه طبق
من عروج الروح یهتر الفلک
گوشه دامن گرفته اسب وار
مرکب ظنّ بر فلک ها کی دوید؟
لا تماری الشمس فی توضیحها
در قیامت بر رشید و بر غوی
مرکبی سازیده اید از پای خویش
همچو نی دان، مرکب کودک هلا
علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر تن زند باری شود
بار باشد علم کان نبود ز هو
آن نیاید، همچو رنگ ماشطه
بار بر گیرند و بخشندت خوشی
تا شوی راکب تو بر رهوار علم
تا ببینی در درون انبار علم

تا که بر رهوار علم آبی سوار
 از هواها کی رهی بی جام هو
 از صفت و ز نام چه زاید؟ خیال
 دیده ای دلال بی مدلول؟ هیچ
 هیچ نامی بی حقیقت دیده ای؟
 اسم خواندی، رو مُسمی را بجو
 گر ز نام و حرف خواهی بگذری
 همچو آهن، ز آهنی بیرنگ شو
 خویش را صافی کن از اوصاف خویش
 بینی اندر دل علوم انبیا
 گفت پیغمبر که: هست از اُمتم
 مَر مَرَا ز آن نور بیند جانسان
 بی صحیحین و احادیث و روات
 سر "امسینا لکُردیا" بدان
 سرّ امسینا و اصبحنا تو را
 ور مثالی خواهی از علم نهران

آنگهان افتد ترا از دوش بار
 ای ز هو قانع شده با نام هو
 و آن خیالش هست دلال وصال
 تا نباشد جاده نبود غول هیچ
 یا ز گاف و لام گُل، گُل چیده ای؟
 مَه به بالا دان، نه اندر آب جو
 پاک کن خود را ز خود هان یک سری
 در ریاضت آینه بی زنگ شو
 تا بینی ذات پاک صاف خویش
 بی کتاب و بی معید و اوستا
 کاو بود هم گوهر و، هم همتم
 که من ایشان را همی بینم بدان
 بلکه اندر مشرب آب حیات
 راز "اصبحنا عرایبا" بخوان
 میرساند جانب راه خدا
 قصه گو از رومیان و چینیان

۱۶۴. قصه مری کردن رومیان و چینیان در صفت نقاشی

چینیان گفتند: ما نقاش تر
 گفت سلطان: امتحان خواهم در این
 چینیان گفتند: خدمتها کنیم
 اهل چین و روم در بحث آمدند
 چینیان گفتند: یک خانه به ما
 بود دو خانه مقابل دربدر
 چینیان صد رنگ از شه خواستند
 هر صباحی از خزینه رنگها
 رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ
 در فرو بستند و صیقل میزدند
 از دو صد رنگی به بی رنگی رهی است
 هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب
 چینیان چون از عمل فارغ شدند
 شه در آمد دید آن جا نقشها

رومیان گفتند: ما را کر و فر
 کر شما خود کیست در دعوی گزین
 رومیان گفتند: در حکمت تنیم
 رومیان در علم واقف تر بُدند
 خاص بسپارید و یک آن شما
 ز آن یکی چینی ستد، رومی دگر
 پس خزینه باز کرد آن ارجمند
 چینیان را راتبه بود از عطا
 در خور آید کار را، جز دفع زنگ
 همچو گردون صافی و ساده شدند
 رنگ چون ابر است و بی رنگی مَهی است
 آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
 از پی شادی دُهلها می زدند
 می ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد به سوی رومیان
 عکس آن تصویر و آن کردارها
 هر چه آن جا بود اینجا به نمود
 رومیان آن صوفیاند ای پدر
 لیک صیقل کرده اند آن سینه ها
 سینه ها صیقل زده در ذکر و فکر
 آن صفای آینه وصف دل است
 صورت بی صورت بی حد غیب
 گر چه این صورت ننگجد در فلک
 ز آن که محدود است و معدود است آن
 عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
 عکس هر نقشی نتابد تا ابد
 تا ابد نو نو صور کاید بر او
 اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ
 نقش و قشر علم را بگذاشتند
 رفت فکر و روشنایی یافتند
 مرگ کز وی جمله اندر وحشت اند
 کس نیابد بر دل ایشان ظفر
 گر چه نحو و فقه را بگذاشتند
 تا نقوش هشت جنت تافته است
 برترند از عرش و کرسی و خلا
 صد نشان دارند و محو مطلق اند

پرده را بالا کشیدند از میان
 زد بر این صافی شده دیوارها
 دیده را از دیده خانه می ربود
 بی ز تکرار و کتاب و نی هنر
 پاک از آز و حرص و بخل و کینه ها
 از پی اظهار آن معنی بکر
 صورت بی متنها را قابل است
 ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب
 نی به عرش و فرش و دریا و سمک
 آینه دل را نباشد حد، بدان
 ز آنکه دل با اوست یا خود اوست دل
 جز ز دل، هم با عدد، هم بی عدد
 می نماید بی حجابی اندر او
 هر دمی بیند خوبی بی درنگ
 رایت عین الیقین افراشتند
 بر و بحر آشنایی یافتند
 می کنند آن قوم بر وی ریشخند
 بی صدف گشتند ایشان پر گهر
 لیک محو و فقر را برداشتند
 لوح دلشان را پذیرا یافته است
 ساکنان مقعد صدق خدا
 چه نشان؟ بل عین دیدار حق اند

۱۶۵. پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه وآله مر زید را که امروز چونی و چگونه از خواب برخاستی

و جواب او که "اصبحت مومنا حقا"

کیف اصبحت ای رفیق با صفا؟
 کو نشان از باغ ایمان گر شکفت؟
 شب نخفتم ز عشق و سوزها
 که ز اسپر بگذرد نوک سنان
 صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
 عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
 در خور فهم و عقول این دیار

گفت پیغمبر صباحی زید را
 گفت عبدا مومنا، باز اوش گفت
 گفت تشنه بوده ام من روزها
 تا ز روز و شب گذر کردم چنان
 که از آن سو جمله ملت یکیست
 هست ازل را و ابد را اتحاد
 گفت از این ره کو رهاوردی؟ بیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان
 هشت جنت هفت دوزخ پیش من
 یک به یک وامی شناسم خلق را
 که بهشتی که و بیگانه کی است
 روز زادن روم و زنگ و هر گروه
 این زمان پیدا شده بر این گروه
 پیش از این هر چند جان پر عیب بود
 الشقی من شقی فی بطن ام
 تن چو مادر طفل جان را حامله
 جمله جانهای گذشته منتظر
 زنگیان گویند خود از ماست او
 چون بزاید در جهان جان وجود
 گر بود زنگی برنش زنگیان
 تا نژاد او، مشکلات عالم است
 او مگر بنظر بنور الله بود
 اصل آب نطفه اسپید است و خوش
 میدهد رنگ احسن التقویم را
 یوم تبیض و تسود و جوه
 فاش گردد که تو گاهی یا که کوه
 در رحم پیدا نگردهد هند و ترک
 این سخن پایان ندارد باز ران

من بینم عرش را با عرشیان
 هست پیدا همچو بت پیش شمن
 همچو گندم من ز جو در آسیا
 پیش من پیدا چو مار و ماهی است
 یوم تبیض و تسود و جوه
 از حبش بودند یا از چین گروه
 در رحم بود و ز خلقان غیب بود
 من سمات الجسم يعرف حالهم
 مرگ درد زادن است و زلزله
 تا چگونه زاید این جان بطر
 رومیان گویند بس زیباست او
 پس نماند اختلاف بیض و سود
 و بود رومی کیشندش رومیان
 آن که نازاده شناسد، او کم است
 کاندرون پوست او را ره بود
 لیک عکس جان، رومی و حبش
 تا به اسفل میرد این نیم را
 ترک و هندو شهره گردد زین گروه
 هندوئی یا ترک پیش هر گروه
 چون که زاید بیندش خرد و بزرگ
 تا نمایم از قطار کاروان

۱۶۶. بقیه جواب گفتن زید رسول خدا صلی الله علیه و آله را که احوال خلق بر من پوشیده

نیست و همه را میشناسم

جمله را چون روز رستاخیز من
 هین بگویم یا فرو بندم نفس
 یا رسول الله بگویم سر حشر؟
 هل مرا تا پرده ها را بر درم
 تا کسوف آید ز من خورشید را
 و انمایم راز رستاخیز را
 دستها بیریده اصحاب شمال
 واگشایم هفت سوراخ نفاق

فاش می بینم عیان از مرد و زن
 لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
 در جهان پیدا کنم امروز نشر؟
 تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
 تا نمایم نخل را و بید را
 نقد را و نقد قلب آمیز را
 وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
 در ضیای ماه بی خسف و محاق

وانمایم من پلاس اشقیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان
وانمایم حوض کوثر را به جوش
و آن کسان که تشنه بر گردش دوان
وانکه تشنه گرد کوثر میدوند
وانکسان که تشنه گردش میزیند
می بساید دوششان بر دوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار
دست همدیگر زیارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه
این اشارتهاست گویم از نغول
همچنین میگفت سر مست و خراب
گفت هین در کش که اسبت گرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس؟
آینه و میزان محکها، ای سنی
کز برای من پوشان راستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند
چون خدا ما را برای آن فراخت
این نباشد، ما چه ارزیم ای جوان؟
لیک در کش در بغل آینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل؟
هم دغل را، هم بغل را بر درد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی
یک سر انگشت، پرده ماه شد
تا پوشاند جهان را نقطه ای
لب ببند و غور دریایی نگر
همچو چشمه زنجبیل و سلسبیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست
هر کجا خواهیم داریمش روان
همچو این دو چشمه چشم روان

بشنوانم طبل و کوس انبیا
پیش چشم کافران آرم عیان
کآب بر روشن زند بانگش به گوش
گشته اند، این دم نمایم من عیان
یک بیک را نام گویم که کیند
یک به یک را وانمایم که کیند
نعره هاشان میرسد در گوش من
در کشیده یکدگر را در کنار
از لبان هم، بوسه غارت می کنند
از حنین و نعره واحسرتاه
لیک می ترسم ز آزار رسول
داد پیغمبر گریانش به تاب
عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
آینه و میزان کجا گوید خلاف؟
بهر آزار و حیای هیچ کس
گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
بل فزون بنما و منما کاستی
آینه و میزان و آن گه ریو و بند
که به ما بتوان حقیقت را شناخت
کی شویم آیین روی نیکوان
گر تجلی کرد سینا سینه را
آفتاب حق و خورشید ازل؟
نی جنون ماند به پیشش نی خرد
بینی از خورشید عالم را تهی
وین نشان ساتری، الله شد
مهر گردد منکسف از سقظه ای
بحر را حق کرد محکوم بشر
هست در حکم بهستی جلیل
این نه زور ما، ز فرمان خداست
همچو سحر اندر مراد ساحران
هست در حکم دل و فرمان جان

گر بخواهد، رفت سوی زهر و مار
 گر بخواهد، سوی محسوسات رفت
 گر بخواهد، سوی کلیات راند
 همچنین هر پنج حس چون نایزه
 هر طرف که دل اشارت کردشان
 دست و پا در امر دل اندر ملا
 دل بخواهد، پا در آید زو به رقص
 دل بخواهد، دست آید در حساب
 دست در دست نهانی مانده است
 گر بخواهد، بر عدو ماری شود
 ور بخواهد، کفچه ای در خوردنی
 دل چه می گوید بدیشان، ای عجب
 دل مگر مهر سلیمان یافته است؟
 پنج حسی از برون مأسور اوست
 ده حس است و هفت اندام و دگر
 چون سلیمانی دلا در مهتری
 گر در این ملکت بری باشی ز ریو
 بعد از آن عالم بگیرد اسم تو
 ور ز دستت دیو خاتم را ببرد
 بعد از آن "یا حسرتا" شد للعباد
 ور تو دیو خویشتن را منکری
 مکر خود را گر تو انکار آوری
 این سخن پایان ندارد چون کنم؟

ور بخواهد، رفت سوی اعتبار
 ور بخواهد، سوی ملبوسات رفت
 ور بخواهد، حبس جزئیات ماند
 بر مراد امر دل شد جایزه
 میدود هر پنج حس دامن کشان
 همچو اندر دست موسی آن عصا
 یا گریزد سوی افزونی ز نقص
 با اصابع، تا نویسد او کتاب
 او درون تن، برون بنشانده است
 ور بخواهد، بر ولی یاری شود
 ور بخواهد، همچو گرز ده منی
 طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
 که مهار پنج حس بر تافته است
 پنج حسی از درون مأمور اوست
 آنچه اندر گفت ناید، می شمر
 بر پری و دیو، زن انگشتری
 خاتم از دست تو نستاند، سه دیو
 دو جهان محکوم تو، چون جسم تو
 پادشاهی فوت شد، بخت بمرد
 بر شما مختوم تا "یوم التناد"
 چون روی آنجا تو روشن بنگری
 از ترازو و آینه کی جان بری؟
 بعد از این بر قصه لقمان تتم

۱۶۷. متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که آن میوه های ترونده که می آوردیم او

خورده است

بود لقمان پیش خواجه خویشتن
 می فرستاد او غلامان را به باغ
 بود لقمان در غلامان چون طفیل
 آن غلامان میوه های جمع را
 خواجه را گفتند، لقمان خورد آن
 چون تفحص کرد لقمان از سبب

در میان بندگانش خوار تن
 تا که میوه آیدش بهر فراغ
 پر معانی، تیره صورت، همچو لیل
 خوش بخوردند از نهیب طمع را
 خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
 در عتاب خواجه اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا، پیش خدا
 امتحان را کار فرما ای کیا
 امتحان کن جمله ما را ای کریم
 بعد از آن ما را به صحرای کلان
 آن گهان بنگر تو بد کردار را
 گشت خواجه ساقی از آب حمیم
 بعد از آن میرانشان در دشتها
 قی در افتادند ایشان از عنا
 چون که لقمان را در آمد قی ز ناف
 حکمت لقمان چو تاند این نمود
 یَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ کلها
 چون سُئُوا مَاءَ حَمِيمًا قطعت
 نار از آن آمد عذاب کافران
 آن دل چون سنگ را تا چند چند
 ریش بد را داروی بد یافت رگ
 الخیثات الخیثین حکمت است
 پس تو هر جفتی که می خواهی، برو
 نور خواهی، مستعد شو، نور گیر
 ور رهی خواهی ازین سجن خرب
 سرکشانرا بین سراسر در عذاب
 این سخن پایان ندارد، خیز زید

بنده خائن نباشد مرتجی
 شربت گرم آب ده بهر نما
 سیرمان در ده تو از آب حمیم
 تو سواره ما پیاده بر دوان
 صنعهای کاشف الاسرار را
 مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
 می دویندی میان کشتها
 آب می آورد ز یشان میوه ها
 می درآمد از درونش آب صاف
 پس چه باشد حکمت رب الوجود؟
 بان منکم کامن لا یشتهی
 جمله الأستار مما أفضت
 که حجر را نار باشد امتحان
 پند گفتیم و، نمی پذیرفت پند
 مر سر خر را سزد دندان سگ
 زشت را هم زشت جفت و بابت است
 محو و هم رنگ صفات جفت شو
 محو او باش و صفاتش را پذیر
 سر مکش از دوست، وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرَبْ
 سر بنه، وَاللّٰهُ اعْلَمُ بالصواب
 بر براق ناطقه بر بند قید

۱۶۸. بقیه حکایت زید با پیغمبر صلی الله علیه و آله و جواب او به آنحضرت

ناطقه چون فاضح آمد عیب را
 غیب مطلوب حق آمد چند گاه
 تک مران، در کش عنان، مستور به
 حق همی خواهد که نومیدان او
 هم مشرف در عبادتهای او
 هم به اومیدی مشرف می شوند
 خواهد آن رحمت بتابد بر همه
 حق همی خواهد که هر میر و اسیر
 این رجا و خوف در پرده بود

میدراند پرده های غیب را
 این دهل زن را بران، بر بند راه
 هر کس از پندار خود مسرور به
 زین عبادت هم نگردانند رو
 مشغول گشته به طاعتهای او
 چند روزی در رکابش میدوند
 بر بد و نیک از عموم مرحمه
 با رجا و خوف باشند و حدیر
 تا پس این پرده، پرورده شود

چون دریدی پرده، کو خوف و رجا؟

غیب را شد کرّ و فرّی بر ملا

۱۶۹. حکایت ماهی گیر و مرد جوان و گمان او که ماهی گیر سلیمانست

که سلیمان است ماهی گیر ما
ورنه، سیمای سلیمانیش چیست؟
تا سلیمان گشت شاه مستقل
تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
جمع آمد لشکر دیو و پری
در میانشان آنکه بُد صاحب خیال
رفت اندیشه و تحرّی یک سری
این تحری از پی نادیده است
چونکه حاضر شد، خیال او برفت
هم زمین تار بی بالیده نیست
میرهاند جانها را از خیال
ز آن بیستم روزن فانی سرا
نیک دان و بگذر، از تردید و ریب
چون بگویم هل تری فیها فطور؟
هر کسی رو جانبی می آورند
شحنه را دزد آورد بر دارها
بنده بنده خود آید مدتی
حفظ غیب آید در استبعاد خوش
تا که در غیبت بود او شرم رو
دور از سلطان و سایه سلطنت
قلعه نفروشد به مال بی کران
همچو حاضر او نگه دارد وفا
که به خدمت حاضرند و جان فشان
به که اندر حاضری زآن صد هزار
بعد مرگ اندر عیان مردود شد
پس دهان بر بسته، لب خاموش به
خود خدا پیدا کند علم لدن
أی شیء أعظم الشاهد إله
هم خدا و هم ملک هم عالمان

بر لب جو برد ظنی یک فتا
گر ویست این از چه فرد است و خفیست؟
اندر این اندیشه می بود او دو دل
دیو رفت از تخت و ملک او، گریخت
کرد در انگشت خود انگشتی
آمدند از بهر نظاره رجال
چون در انگشتش بدید انگشتی
وهم آنگاه است، کو پوشیده است
شد خیال غائب اندر سینه زفت
گر سمای نور بی باریدنی ست
گرچه هست اظهار کردن هم کمال
يَوْمُنُونَ بِالْغَيْبِ می باید مرا
لیک یک درصد بود ایمان به غیب
چون شکافم آسمان را در ظهور؟
تا در این ظلمت تحری گسترند
مدتی معکوس باشد کارها
تا که بس سلطان و عالی همتی
بندگی در غیب آید خوب و کش
کو که مدح شاه گوید پیش او
قلعه داری کز کنار مملکت
پاس دارد قلعه را از دشمنان
غایب از شه در کنار ثغرها
نزد شه بهتر بود از دیگران
پس به غیبت نیم ذره حفظ کار
طاعت و ایمان کنون محمود شد
چونکه غیب و غایب و رو پوش به
ای برادر دست وا دار از سخن
بس بود خورشید را رویش گواه
نه بگویم چون قرین شد بر بیان

يشهد الله و الملك و اهل العلوم
 چون گواهی داد حق، که بود ملک؟
 زآنکه شعشاع حضور آفتاب
 چون خفاشی، کو تف خورشید را
 پس ملایک را چو ماهان بازدان
 کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم
 چون مه نو یا سه روزه یا که بدر
 ز اجنحه نور ثلاث او رباع
 همچو پرهای عقول انسیان
 پس قرین هر بشر در نیک و بد
 چشم اعمش، نور خور، چون بر نتافت

ینه لا رب إلا من یدوم
 تا شود اندر گواهی مشترک
 بر نتابد چشم و دلهای خراب
 بر نتابد بگسلد اومید را
 جلوه گر خورشید را بر آسمان
 چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
 مرتبه هر یک ملک، در نور قدر
 بر مراتب هر ملک را آن شعاع
 که بسی فرقتشان اندر میان
 آن ملک باشد که ماندش بود
 اختر او را شمع شد، تا ره بیافت

۱۷۰. گفتن پیغمبر صلی الله علیه اله مرزید را که این سر را فاش تو از این مکن

گفت پیغمبر که: اصحابی نجوم
 هر کسی را گر بُدی آن چشم و زور
 کی ستاره حاجت استی ای ذلیل؟
 هیچ ماه و اختری حاجت نبود
 ماه می گوید به ابر و خاک و فی
 چون شما تاریک بودم از نهاد
 ظلمتی دارم به نسبت با شمس
 ز آن ضعیفم، تا تو تابی آوری
 همچو شهد و سرکه در هم بافتم
 چون ز علت وارهیدی ای رهین
 تخت دل معمور شد پاک از هوا
 حکم بر دل بعد از این بی واسطه
 این سخن پایان ندارد زید کو
 نیست حکمت گفتن این اسرار را
 زید را اکنون نیابی، کو گریخت
 تو که باشی زید هم خود را نیافت
 نی از او نقشی بیابی نی نشان
 شد حواس و نطق با پایان ما
 حسها و عقلهاشان در درون

رهروان را شمع و، شیطان را رجوم
 که گرفتی ز آفتاب چرخ نور؟
 که بود، بر نور خورشید او دلیل
 که بود، بر آفتاب حق شهود
 من بشر بودم ولی یوحی الی
 وحی خورشیدم چنین نوری بداد
 نور دارم بهر ظلمات نفوس
 که نه مرد آفتاب انوری
 تا سوی رنج جگر ره یافتم
 سرکه را بگذار و میخور انگبین
 بروی الرَّحْمَنِ عَلَى الْعَرْشِ استوی
 حق کند، چون یافت دل این رابطه
 تا دهم پندش که رسوایی مجو
 چون قیامت میرسد اظهار را
 جست از صف نعال و نعل ریخت
 همچو اختر، که بر او خورشید تافت
 نی کهی یابی، نه راه کهکشانشان
 محو نور دانش سلطان ما
 موج در موج کَدینا محضرون

چون بیامد شام و وقت بار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند
صبح چون دم زد، علم برداشت خور
بیهشان را وادهد حق هوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا
آن جلود و آن عظام ریخته
حمله آرند از عدم سوی وجود
سر چه می پیچی؟ کنون نادیده ای
در عدم افشده بودی پای خویش
می نینی صنع ربانیت را
تا کشیدت اندر این انواع حال
آن عدم او را هماره بنده است
دیو می سازد جَفَانِ کالجواب
خویش را بین، چون همی لرزی ز بیم؟
ور تو دست اندر مناصب میزنی
هر چه جز عشق خدای احسن است
چیست جان کندن؟ سوی مرگ آمدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات
جهد کن تا صد گمان گردد نود
در شب تاریک جو آن روز را
در شب بد رنگ، بس نیکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد
تو نمی دانی که خصمانت کیند
نار خصم آب و فرزندان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او
بعد از آن، این نار، نار شهوت است
نار بیرونی به آبی بفسرد
نار شهوت می نیارآمد به آب
نار شهوت را چه چاره؟ نور دین
چه کشد این نار را؟ نور خدا
تا ز نار نفس چون نمرود تو

انجم پنهان شده بر کار شد
پرده ها بر رو کشند و بغنوند
هر تنی از خوابگه برداشت سر
حلقه حلقه، حلقه ها در گوشها
ناز نازان، رینا اَحیتنا
فارسان گشته غبار انگیخته
در قیامت هم شکور و هم کنود
در عدم، ز اول نه سرپیچیده ای؟
که مرا که بر کند از جای خویش؟
که کشید او موی پیشانیت را
که نبودت در گمان و در خیال
کار کن دیوا، سلیمان زنده است
زهره نی، تا دفع گوید، یا جواب
مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
هم ز ترس است آن که جانی می کنی
گر شکر خواری است، آن جان کندن است
دست در آب حیاتی نازدن
صد گمان دارند در آب حیات
شب برو، ور تو بخشبی، شب رود
پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
آب حیوان جفت تاریکی بود
با چنین خشخاش غفلت کاشتن
خواجه خفت و، دزد شب بر کار شد
ناریان خصم وجود خاکی اند
همچنانکه آب خصم جان اوست
خصم فرزندان آب است و عدو
کاندر او اصل گناه و زلت است
نار شهوت تا به دوزخ می برد
ز آنکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نورکم اطفاء نار الکافرین
نور ابراهیم را ساز اوستا
وارهد این جسم همچون عود تو

نار پاکان را ندارد خود زیان
 هر که تریاق خدائی را بخورد
 خود کند رنجور را رنجورتر
 گر طبیعت گوید ای رنجور زار
 گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم
 گویدت در دل حکیم نکته دان
 آب چشمه بین ز ریزش شد فزون
 در تو علت میفروزد همچو نار
 زین دو، آتش خانه ات ویران شود
 در من ار نار نیست، هست آن همچو نور
 نار صحت چون فروزد در وجود
 شهوت ناری، به راندن کم نشد
 تا که هیزم می نهی بر آتشی
 چون که هیزم باز گیری، نار مُرد
 کی سیه گردد به آتش روی خوب

کی ز خاشاکی شود دریا نهان؟
 گر خورد زهری مگویش که بمرد
 وانکه معمور است، از آن معمورتر
 از عسل پرهیز کن هین هوشدار
 "که چرا تو میخوری بی ترس و بیم؟"
 کج قیاسی کرده ای چون ابلهان
 آب حُم بین که ز خوردن شد نگون
 هین مکن با نار هیزم را تو یار
 قالب زنده از آن بیجان شود
 نار صحت در تن افزایش سرور
 بیزبان زو تن برد صد گونه سود
 او به ماندن کم شود، بی هیچ بد
 کی بمیرد آتش از هیزم کشی؟
 ز انکه تقوی آب سوی نار برد
 کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

۱۷۱. آتش افتادن در شهر به ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر
 در فتاد اندر بنا و خانه ها
 نیم شهر از شعله ها آتش گرفت
 مشگهای آب و سرکه می زدند
 آتش از استیزه افزودی لهب
 میرسید او را مدد از بیحدی
 خلق آمد جانب عمر شتاب
 گفت آن آتش ز آیات خداست
 آب بگذارید و نان قسمت کنید
 خلق گفتندش که در بگشوده ایم
 گفت نان بر رسم و عادت داده اید
 بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز
 مال تخم است و به هر شوره منه
 اهل دین را باز دان از اهل کین
 هر کسی بر قوم خود ایثار کرد

همچو چوب خشک می خورد او حجر
 تا زد اندر پَر مرغ و لانه ها
 آب می ترسید از آن و می شکفت
 بر سر آتش کسان هوشمند
 میرسید او را مدد از صنع رب
 آتش از استیزه افزون میشدی
 کاتش ما می نمیرد هیچ از آب
 شعله ای از آتش بخل شماست
 بُخل بگذارید اگر آن منید
 ما سخی و اهل فتوت بوده ایم
 از برای حق دری نگشاده اید
 نه از برای ترس و تقوی و نیاز
 تیغ را در دست هر ره زن مده
 همنشین حق بجو، با او نشین
 کاغه پندارد که او خود کار کرد

۱۷۲. خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست

شیر حق را دان منزه از دغل
زود شمشیری بر آورد و شتافت
افتخار هر نبی و هر ولی
سجده آرد پیش او در سجده گاه
کرد او اندر غزایش کاهلی
وز نمودن عفو و رحم بی محل
از چه افکندی مرا بگذاشتی
تا شدی تو سست در اشکار من؟
تا چنان برقی نمود و باز جست
در دل و جان شعله ای آمد پدید؟
که به از جان بود و بخشیدیم جان
در مروت خود که داند کیستی
کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
پخته و شیرین کند مردم چو شهد
پخته و شیرین بی زحمت بداد
رحمتش افراشت در عالم علم
کم نشد یک روز از آن اهل رجا
گندنا و تره و خس خواستند
بقل و قنّاء و عدس سیر و پیاز
منقطع شد من و سلوی ز آسمان
هست باقی تا قیامت آن طعام
یطعم و یسقی کنایت زاش شد
تا در آید در گلو چون شهد و شیر
چون که بیند آن حقیقت را خطا
عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
مغز را بد گوی، نی گلزار را
شمه ای واگو از آن چه دیده ای
آب علمت خاک ما را پاک کرد

از علی آموز اخلاص عمل
در غذا بر پهلوانی دست یافت
او خدو انداخت بر روی علی
او خدو انداخت بر روئی که ماه
در زمان انداخت شمشیر آن علی
گشت حیران آن مبارز زین عمل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من؟
آن چه دیدی که چنین خشم نشست؟
آن چه دیدی که مرا زآن عکس دید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان؟
در شجاعت شیر ربانیستی
در مروت ابر موسایی به تیه
ابرها گندم دهد، کان را به جهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد
از برای پخته خواران کرم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند
جملگی گفتند با موسی ز آز
زآن گدا روئی و حرص و آزشان
امت احمد که هستند از کرام
چون ابیت عند ربی فاش شد
هیچ بی تأویل این را در پذیر
ز آن که تأویل است و داد عطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
خویش را تأویل کن، نه اخبار را
ای علی که جمله عقل و دیده ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد

باز گو دانم که این اسرار هوست
صانع بی آلت و بی جارحه
صد هزاران می چشاند روح را
صد هزاران روح بخشد هوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار
چشم تو ادراک غیب آموخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان
و آن یکی سه ماه می بیند به هم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز
سحر عین است این عجب لطف خفیفست
عالم ار هژده هزار است و فزون
راز بگشا ای علی مرتضی
یا تو واگو آنچه عقلت یافته است
از تو بر من تافت، چون داری نهان؟
از تو بر من تافت، پنهان چون کنی؟
لیک اگر در گفت آید قرص ماه
از غلط ایمن شوند و از ذهول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما
چون تو بابی آن مدینه علم را
باز باش ای باب بر جویای باب
باز باش ای باب رحمت تا ابد
هر هوا و ذره ای خود منظری است
تا بنگشاید دری را دیدبان
چون گشاده شد دری حیران شود
غافل ناگه به ویران گنج یافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر
سالها گر ظن دود با پای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو

ز آن که بی شمشیر کشتن کار اوست
واهب این هدیه های رایحه
که خبر نبود دهان را ای فتی
که خبر نبود دو چشم و گوش را
تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشمهای حاضران بر دوخته
و آن یکی تاریک می بیند جهان
این سه کس بنشسته یک موضع، نعم
در تو آویزان و از من در گریز
بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی است
هر نظر را نیست این هژده زبون
ای پس سوء القضاء حسن القضاء
یا بگویم آنچه بر من تافته است
می فشانی نور، چون مه بی زبان
بیزبان چون ماه پرتو میزنی
شب روان را زودتر آرد به راه
بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون شعاعی آفتاب حلم را
تا رسد از تو قشور اندر لباب
بارگاه ما له کفواً أحد
ناگشاده که گود آنجا دری است؟
در درون هرگز ننگجد این گمان
مرغ امید و طمع پرآن شود
سوی هر ویرانه زان پس می شتافت
کی گهر جوئی ز درویشی دگر
نگذرد ز اشکاف بینهای خویش
غیر بینی هیچ می بینی؟ بگو

۱۷۳. سؤال کردن آن کافر از آن حضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض

فرمودی و مرا نکستی؟

پس بگفت آن نو مسلمان ولی از سر مستی و لذت با علی

که بفرما یا امیر المؤمنین هفت اختر هر جنین را مدتی چونکه وقت آید که جان گیرد جنین چون جنین را نوبت تدبیر رو این جنین در جنبش آید ز آفتاب از دگر انجم بجز نقشی نیافت از کدامین ره تعلق یافت او؟ از ره پنهان که دور از حس ماست آن رهی که زر بیابد قوت از او آن رهی که سرخ سازد لعل را آن رهی که پخته سازد میوه را باز گو ای باز پَر افروخته باز گو ای باز عنقا گیر شاه امت و حدی، یکی و صد هزار در محل قهر این رحمت ز چیست؟

تا بجنبد جان بتن در چون جنین می کنند ای جان به نوبت خدمتی آفتابش آن زمان گردد معین از ستاره سوی خورشید آید او کافتابش جان همی بخشد شتاب این جنین، تا آفتابش بر نتافت در رحم با آفتاب خوب رو آفتاب چرخ را بس راههاست و آن رهی که سنگ شد یاقوت از او و آن رهی که برق بخشد نعل را و آن رهی که دل دهد کالیوه را با شه و با ساعدش آموخته ای سپاه اشکن به خود، نی با سپاه باز گو، ای بنده بازت را شکار ازدها را دست دادن راه کیست؟

۱۷۴. جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می زنم شیر حقم نیستم شیر هوا من چو تیغم و آن زننده آفتاب رخت خود را من ز ره برداشتم من چو تیغم، پر گهرهای وصال سایه ام من، کدخدایم آفتاب خون نپوشد گوهر تیغ مرا که نیم کوهم، ز حلم و صبر و داد آنکه از بادی رود از جا خسی است باد خشم و، باد شهوت، باد آرز باد کبر و باد عجب و باد خلم کوهم و هستی من بنیاد اوست جز به باد او نجنبد میل من خشم بر شاهان، شه و، ما را غلام تیغ حلمم گردن خشمم زده ست

بنده حقم، نه مأمور تنم فعل من بر دین من باشد گوا ما رمیت اذ رمیت در حراب غیر حق را من عدم انگاشتم زننده گردانم، نه کشته در قتال حاجبم من، نیستم او را حجاب باد از جا کی برد میغ مرا؟ کوه را کی در رباید تند باد؟ زآنکه باد ناموافق خود بسی است برد او را که نبود اهل نیاز برد او را که نبود از اهل علم و شوم چون گاه، بادم باد اوست نیست جز عشق احد سر خیل من خشم را من بسته ام زیر لگام خشم حق بر من چو رحمت آمده ست

غرق نورم، گر چه سققم شد خراب
چون در آمد علتی اندر غزا
تا احب الله آید نام من
تا که اعطا الله آید جود من
بخل من الله، عطا الله و بس
و آنچه الله میکنم تقلید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته ام
گر همی پرّم، همی بینم مطار
ور کشم باری، بدانم تا کجا
بیش از این، با خلق گفتن، روی نیست
پست می گویم به اندازه عقول
از غرض حُرّم، گواهی حُرّ شنو
در شریعت مر گواهی بنده را
گر هزاران بنده باشندت گواه
بنده شهوت بتر نزدیک حق
کاین به یک لفظی شود از خواجه حُرّ
بنده شهوت ندارد خود خلاص
در چهی افتاد کان را غور نیست
در چهی انداخت او خود را که من
چون گناه اوست، ای جان چون کنم؟
بس کنم، گر این سخن افزون شود
این جگرها خون نشد از سختی است
خون شود روزی که خونس سود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر
چون که حُرّم، خشم کی بندد مرا؟
اندرآ کازاد کردت لطف حق
اندرآ اکنون که رستی از خطر
رسته ای از کفر و خارستان او
تو منی و من تو، با تو من خوشم
معصیت کردی به از هر طاعتی
بس خجسته معصیت کان مرد کرد

روضه گشتم، گر چه هستم بو تراب
تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا که ابغض الله آید کام من
تا که امسک الله آید بود من
جمله الله ام نیم من آن کس
نیست تخیل و گمان جز دید نیست
آستین بر دامن حق بسته ام
ور همی کردم، همی بینم مدار
ماهّم و، خورشید پیشم پیشوا
بحر را گنجایی اندر جوی نیست
عیب نبود این بود کار رسول
که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
نیست قدری وقت دعوی و قضا
شرع نپذیرد گواهیشان به کاه
از غلام و بندگان مسترق
و آن زید شیرین و، میرد سخت مُر
جز به فضل ایزد و انعام خاص
و آن گناه اوست، جبر و جور نیست
در خور قعرش نمی یابم رسن
که ورا از قعر چه بیرون کنم
خود جگر چه بود؟ که خارا خون شود
غفلت و مشغولی و بد بختی است
خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
عدل او باشد، که بنده غول نیست
ز آن که بود از کون او حُرّ ابن حُرّ
نیست اینجا جز صفات حق، در آ
زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
سنگ بودی کیمیا کردت گهر
چون گلی بشکفته در بستان هو
تو علی بودی، علی را چون کشم؟
آسمان پیموده ای در ساعتی
نی ز خاری بر دمد اوراق ورد؟

نی گناه عمر و قصد رسول؟
 نی به سحر ساحران فرعونشان؟
 گر نبودی سحرشان و آن جحود
 کی بدیدندی عصا و معجزات؟
 ناامیدی را خدا گردن زده است
 چون مبدل می کند او سیئات
 زین شود مرجوم شیطان رجیم
 او بکوشد تا گناهی آورد
 چون ببیند کان گنه شد طاعتی
 اندر آ من در گشادم مر ترا
 چون جفاگر را چنین ها می دهم
 پس وفاگر را چه بخشم تو بدان
 جاودانه پادشاهی بخشمش
 من چنان مردم که بر خونی خویش

می کشیدش تا به درگاه قبول؟
 می کشید و گشت دولت عونشان؟
 کی کشیدیشان به فرعون عنود؟
 معصیت طاعت شد ای قوم عُصات
 چون گنه مانند طاعت آمده است
 عین طاعت می کند رگم و شئات
 و ز حسد او بطرقد، گردد دو نیم
 ز آن گنه ما را به چاهی آورد
 گردد او را نامبارک ساعتی
 تُف زدی و تُتحفه دادم مر ترا
 پیش پای چپ ز جان سر می نهم
 گنجها و ملکهای جاودان
 آنچه اندر وهم ناید بدهمش
 نوش لطف من نشد در قهر نیش

۱۷۵. گفتن پیغمبر به گوش رکابدار امیر المؤمنین علی (ع) که هر آینه کشتن علی بدست تو

خواهد بود

گفت پیغمبر به گوش چاکرم
 کرد آگه آن رسول از وحی دوست
 او همی گوید بکش پیشین مرا
 من همی گویم: چو مرگ من ز توست
 او همی افتد به پیشم کای کریم
 تا نیاید بر من این انجام بد
 من همی گویم برو جفّ القلم
 هیچ بغضی نیست در جانم ز تو
 آلت حقی تو، فاعل دست حق
 گفت او پس آن قصاص از بهر چیست
 گر کند بر فعل خود او اعتراض
 اعتراض او را رسد بر فعل خود
 اندر این شهر حوادث میر اوست
 آلت خود را اگر او بشکند
 رمز نسخ آیه او ننسها

کو برد روزی ز گردن این سرم
 که هلاکم عاقبت بر دست اوست
 تا نیاید از من این منکر خطا
 با قضا من چون توانم حيله جست؟
 مر مرا کن از برای حق دو نیم
 تا نسوزد جان من بر جان خود
 ز آن قلم بس سر نگون گردد علم
 زآنکه این را من نمی دانم ز تو
 چون زخم بر آلت حق طعن و دق
 گفت هم از حق و، آن سرّ خفیهست
 ز اعتراض خود برویاند ریاض
 ز آن که در قهر است و در لطف او احد
 در ممالک مالک تدبیر اوست
 آن شکسته گشته را نیکو کند
 نأت خیرا در عقب میدان مها

هر شریعت را که حق منسوخ کرد
شب کند منسوخ شغل روز را
باز شب منسوخ شد از نور روز
گر چه ظلمت آمد آن نوم و سبات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد؟
که ز ضدها ضدها آید پدید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد
صد هزاران سر برید آن دلستان
باغبان ز آن می بُرد شاخ خضر
می کند از باغ دانا آن حشیش
می کند دندان بد را آن طیب
بس زیادتها درون نقصهاست
چون بریده گشت حلق رزق خوار
حلق حیوان چون بریده شد به عدل
حلق انسان چون ببرد هین بین
حلق ثالث زاید و تیمار او
حلق ببریده خورد شربت، ولی
بس کن ای دون همت کوتاه بنان
ز آن نداری میوه ای مانند بید
گر ندارد صبر زین نان جان حس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان
گر چه نان بشکست مر روزه ترا
چون شکسته بند آمد دست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا
پس شکستن حق او باشد که او
آن که داند دوخت او تاند درید
خانه را کند و چو جنت ساخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر
گر یکی سر را ببرد از بدن
گر نفرمودی قصاصی بر جناة
خود که را زهره بدی تا او ز خود
زانکه داند هر که چشمش را گشود

او گیا برد و عوض آورد ورد
دان جمادی آن خرد افروز را
تا جمادی سوخت ز آن آتش افروز
نی درون ظلمت است آب حیات؟
سکته ای سرمایه آوازه شد؟
در سویدا روشنایی آفرید
صلح این آخر زمان ز آن جنگ بُد
تا امان یابد سر اهل جهان
تا بیابد نخل قامتها و بر
تا نماید باغ و میوه خرمیش
تا رهد از درد و بیماری حیب
مر شهیدان را حیات اندر فناست
یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق انسان رست و افزاید فضل
تا چه زاید؟ کن قیاس آن بر این
شربت حق باشد و انوار او
حلق از لا رسته، مرده در بلی
تا کی ات باشد حیات جان به نان؟
کآبرو بردی پی نان سپید
کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
رو مگردان از محله گازران
در شکسته بند پیچ و برتر آ
پس رفو باشد یقین اشکست او
تو درستش کن، نداری دست و پا
مر شکسته گشته را داند رفو
هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
پست کرد و بر فلک افراخت او
پس به یک ساعت کند معمورتر
صد هزاران سر بر آرد در زمن
یا نکفتی فی القصاص آمد حیات
بر اسیر حکم حق تیغی زند؟
کآن کُشنده سخره تقدیر بود

هر که را آن حکم بر سر آمدی
رو بترس و، طعنه کم زن بر بدان
پیش حکم حق بنه گردن ز جان

بر سر فرزند خود تیغی زدی
پیش دام حکم، عجز خود بدان
تسخر و طعنه مزین بر گمراهان

۱۷۶. تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

روزی آدم بر بلیسی کو شقی ست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی
پوستین را باژگونه گر کند
پرده صد آدم آن دم بر درد
گفت آدم توبه کردم زین نظر
یارب این جرات ز بنده عفو کن
یا غیاث المستغیثین، اهدنا
لا ترغ قلبا هدیت بالکرم
بگذران از جان ما سوء القضا
ایخدا ای فضل تو حاجت روا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن
دست ما چون پای ما را می خورد
ور برد جان زین خطرهای عظیم
زآنکه جان چون واصل جانان نبود
چون تو ندهی راه، جان خود برده گیر
گر تو طعنه می زنی بر بندگان
ور تو ماه و مهر را گوئی جفا
ور تو چرخ و عرش را گوئی حقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست
که تو پاکی از خطر و ز نیستی
آن که رویانید تواند سوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را
کای بسوزیده، برون آ تازه شو
چشم نرگس کور شد، بازش بساخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم

از حقارت و از زیافت بنگریست
خنده زد بر کار ابلیس لعین
تو نمی دانی ز اسرار خفی
کوه را از بیخ و از بن بر کند
صد بلیس نو مسلمان آورد
این چنین گستاخ نندیشم دگر
توبه کردم می نگیرم زین سخن
لا افتخار بالعلوم و الغنی
و اصرف السوء الذی خط القلم
وا مبر ما را ز اخوان صفا
با تو یاد هیچ کس نبود روا
بی پناهی، غیر پیچا پیچ نیست
جسم ما مر جان ما را جامه کن
بی امان تو کسی چون جان برد؟
برده باشد مایه ادبار و بیم
تا ابد با خویش کور است و کبود
جان که بی تو زنده باشد، مرده گیر
مر ترا آن می رسد ای کامران
ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو کان و بحر را گویی فقیر
ملک و اقبال و غناها، مر تو راست؟
نیستان را موجد و مغیستی
وآنکه بدریده است، داند دوختن
باز رویاند گل صباغ را
بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
جز زیون و جز که قانع نیستیم

ما همه نفسی و نفسی می زنیم
ز آن ز اهریمن رهیستیم ما
تو عصا کش هر که را که زندگی است
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است
هر که را آتش پناه و پشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل
باز رو سوی علی و خونی اش

گر نخوانی ما همه اهریمنیم
که خریدی جان ما را از عمی
بی عصا و بی عصا کش کور چیست؟
آدمی سوز است و عین آتش است
هم معجوسی گشت و هم زردشت شد
إن فضل الله غیم هاطل
و آن کرم با خونی و افزونی اش

۱۷۷. بقیه قصه امیر المؤمنین علی علیه السلام و مسامحت و اغماض کردن او با خونی خویش

گفت دشمن را همی می بینم به چشم
ز آنکه مرگم همچو جان خوش آمده ست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال
برگ بی برگی تو را چون برگ شد
ظاهرش مرگ و به باطن زندگی
از رحم زادن جنین را رفتن است
آنکه مردن پیش جاننش تهلکه است
چون مرا سوی اجل عشق و هواست
ز آنکه نهی، از دانه شیرین بود
دانه ای کش تلخ باشد مغز و پوست
دانه مردن مرا شیرین شده ست
اقتلونی یا ثقاتی لائما
إن فی موتی حیاتی یا فتی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون
راجع آن باشد که باز آید به شهر
این سخن پایان ندارد، چاکرم

روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
مرگ من در بعث، چنگ اندر زده ست
برگ بی برگی بود ما را نوال
جان باقی یافتی و، مرگ شد
ظاهرش ابتر نهان پابندگی
در جهان او را ز نو بشکفتن است
حکم لاتلقو نگیرد او بدست
نهی لا تَلْقُوا بِأَیْدِکُمْ مراست
تلخ را خود نهی حاجت کی شود؟
تلخی و مکروهی اش خود نهی اوست
بل هم احیاء پی من آمده ست
إن فی قتلی حیاتی دائما
کم أفارق موطنی حتی متی
لم یقل إِنَّا إِلَیْهِ راجعون
سوی وحدت آید از تفریق دهر
چون شنید این سیر ز سید، گشت خم

۱۷۸. افتادن رکابدار در پای امیر المومنین علی علیه السلام که ای امیر مرا بکش و از این بلیه

برهان

باز آمد کای علی زودم بکش
من حالات می کنم خونم بریز
گفتم، ار هر ذره ای خونی شود
یک سر مو از تو نتواند برید

تا نبینم آن دم و وقت ترش
تا نبیند چشم من آن رستخیز
خنجر اندر کف به قصد تو بود
چون قلم بر تو چنان خطی کشید

لیک بی غم شو، شفیع تو منم
پیش من این تن ندارد قیمتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند
ز آن به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم
تا بیاراید بهر تن جامه ای
تا امیری را دهد جان دگر
میری او بینی اندر آن جهان
هین گمان بد مبر ای ذولباب

خواجۀ روحم، نه مملوک تنم
بی تن خویشم، فتی ابن الفتی
مرگ من شد بزم و نرگسدان من
حرص میری و خلافت کی کند
تا امیران را نماید راه و حکم
تا نویسد او بهر کس نامه ای
تا دهد نخل خلافت را ثمر
فکرت پنهانیت گردد عیان
با خود آ، والله اعلم بالصواب

۱۷۹. بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جهت دوستی ملک دنیا

نبود چونکه فرمود "الدنيا جيفةٌ و طالباها كلاب"

جهد پیغمبر به فتح مکه هم
آنکه او از مخزن هفت آسمان
از پی نظاره اش حور جنان
قدسیان افتاده بر خاک رهش
خویشتن آراسته از بهر او
آنچنان پر گشته از اجلال حق
لا یسع فینا نبی مرسل
گفت ما زاغیم، همچون زاغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول
پس چه باشد، مکه و شام و عراق
آن گمان بر وی ضمیری بد کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را
گرد فارس گرد، سر افراشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین
تا تو می بینی عزیزان را بشر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید
من نیم سگ، شیر حقم، حق پرست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ
چون که اندر مرگ بیند صد وجود

کی بود در حب دنیا متهم؟
چشم و دل بر بست روز امتحان
کرده پر آفاق هر هفت آسمان
صد چو یوسف اوفتاده در چش
خود ورا پروای غیر دوست کو؟
کاندر او هم ره نیابد آل حق
و الملک و الروح ایضا فاعقلوا
مست صباغیم، مست باغ نی
چون خسی آمد بر چشم رسول
که نماید او نبرد و اشتیاق؟
که قیاس از جهل و حرص خود کند
زرد بینی جمله نور آفتاب
تا شناسی گرد را و مرد را
گرد را تو مرد حق پنداشته
چون فزاید بر من آتش جبین؟
دان که میراث بلیس است آن نظر
پس به تو میراث آن سگ چون رسید؟
شیر حق آن است کز صورت برست
شیر مولی جوید آزادی و مرگ
همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان
 در نبی فرمود کای قوم یهود
 همچنان که آرزوی سود هست
 ای جهودان، بهر ناموس کسان
 یک جهودی آنقدر زهره نداشت
 گفت اگر رانید این را بر زبان
 پس جهودان مال بردند و خراج
 جزیه پذیرفتند و میبوندند شاد
 این سخن را نیست پایانی پدید
 اندر آ در گلستان از مزبله
 بی توقف زودتر در نه قدم
 هم نبردش گفت از بهر خدا

که جهودان را بُد آن دم امتحان
 صادقان را مرگ باشد برگ و سود
 آرزوی مرگ بردن زآن به است
 بگذرانید این تمنا بر زبان
 چون محمد این علم را بر فراشت
 یک یهودی خود نماند در جهان
 که مکن ما را تو رسوا ای سراج
 همچنان واللہ اعلم بالرشاد
 دست با من ده، چو چشمت دوست دید
 چونکه در ظلمت بدیدی مشغله
 زین چه بی بُن سوی باغ ارم
 شرح کن این را که بپذیرم هلا

۱۸۰. گفتن امیر المؤمنین علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند. مانع کشتن تو آن شد.

گفت امیر المؤمنین با آن جوان
 چون خدو انداختی بر روی من
 نیم بهر حق شد و نیمی هوا
 تو نگاریده کف مولیستی
 نقش حق را هم به امر حق شکن
 گبر این بشنید و نوری شد پدید
 گفت من تخم جفا می کاشتم
 تو ترازوی احد خو بوده ای
 تو تبار و اصل و خویشم بوده ای
 من غلام آن چراغ شمع خو
 من غلام موج آن دریای نور
 عرضه کن بر من شهادت را که من
 قرب پنجه کس ز خویش و قوم او
 او به تیغ حلم چندین خلق را
 تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر

که به هنگام نبرد ای پهلوان
 نفس جنبید و تبه شد خوی من
 شرکت اندر کار حق نبود روا
 آن حقی، کرده من نیستی
 بر زجاجه دوست، سنگ دوست زن
 در دل او، تا که ژنارش بُرید
 من ترا نوعی دگر پنداشتم
 بل زبانه هر ترازو بوده ای
 تو فروغ شمع کیشم بوده ای
 که چراغ روشنی پذیرفت از او
 که چنین گوهر در آرد در ظهور
 مر ترا دیدم سرافراز زمن
 عاشقانه سوی دین کردند رو
 وا خرید از تیغ چندین خلق را
 بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

۱۸۱. خاتمه دفتر اول مثنوی معنوی مولوی

ای دریغا لقمه ای دو خورده شد
 جوشش، فکرت از آن افسرده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف
اینست لطف دل که از یک مشت گل
نان چو معنی بود و خوردش سود بود
همچو خار سبز کاشتر می خورد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت
می دراند کام و لنجش، ای دریغ
نان چو معنی بود، بود آن خار سبز
تو بدان عادت که او را پیش از این
بر همان بو می خوری این خشک را
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بُر
سخت خاک آلود می آید سُخُن
تا خدایش باز صاف و خوش کند
صبر آرد آرزو را، نی شتاب

چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
ماه او چون می شود پروین گسل
چون که صورت گشت، انگیزد جحود
ز آن خورش صد نفع و لذت می برد
چون همان را می خورد اشتر ز دشت
کان چنان ورد مربی، گشت تیغ
چونکه صورت شد، کنون خشک است و گبز
خورده بودی ای وجود نازنین
بعد از آن کامیخت معنی با ثری
ز آن گیاه اکنون پیرهیز ای شتر
آب تیره شد، سر چه بند کن
آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر کن، و الله اعلم بالصواب

پایان دفتر اول